

قد دخل فی نوبتی انا الحقیر
الفقیر السید ... ابن
نالی ... عفا
الرومی عنهما الکریم

هو

کتاب

قابوسنامه من مولفات الفاضل العادل الملک الکامل
امیر عنصر المعالی کیکاوس بن اسکندر بن قابوس بن
وشمگیر بن زیار قدس الله اسرارهم

استکتبه لنفسه العبد العاصی
محمد معصوم الحسینی المازندرانی
لعل الله وفقنا
العمل بما فیه من
النصایح

صاحبه و مالکه

675

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

چنین گوید جمع کننده این پندها امیر عنصر المعالی کیکاوس بن اسکندر
بن اسکندر بن قابوس بن وشمگیر بن زیار مولی امیر المومنین با فرزند
خویش گیلانشاه که بدان ای پسر که من پیر شدم و ضعیفی و بی
توشی بر من چیره شد و منشور عزل زندگانی را از موی خویش
بر روی خویش کتابتی همی بینم کی آن کتابت را دست چاره
جویان نتواند ستردن ای پسر چون نام خویش در دایره گذشتگان
یافتم روی چنان دیدم کی پیش از آنک نامه عزل بمن رسد
نامه در نکوهش روزگار و سازش کار و پیش بهرگی جستن
از نیکنامی یاد کنم و ترا ازان بهرمند گردانم بسبب مهر پدری تا پیش

ازانک

2

ازانک دست زمانه ترا نرم کرداند تو بچشم خود در سخن من نگری
تا نیکنامی دو جهانی یابی و مبادا تقصیر کنی و دل از کار بستن این
سخنان باز مانی کی انکه من آنچه شرط مهر پدریست بجای آورده
باشم اگر تو از گفتار من بهره نیکی نجویی جویندگان دیگر باشند کی
شنودن و کار بستن نیکی بغنیمت دارند و گرچه سرشت روزگار
بران آمد که هیچ فرزند پند پدر خویش را کار نبندد که آتشی که
در باطن جوانانست از روی غفلت پنداشت خویش ایشان را بران
دارد کی دانش خویش از دانش پیران برتر بینند و اگرچه این سخن مرا
معلوم بود اما مهر و شفقت پدری مرا نگذاشت خاموش بودن
پس آنچه از موجب طبع خویش یافتم در هر بابی سخنی جمع کردم و آنچه
مختصرتر و بایسته تر آمد اندرین نامه نوشتم اگر از تو کار بستن
خیزد خود نیک و گرنه من آنچه شرط پدریست بجای آورده باشم
که گفته اند که کم از گفتار نبود پس چون شنونده خریدار نباشد

جای آزار نیست و بدان ای پسر که سرشت مردم چنان آمد که
تکاپوی کنند تا آنچ از دنیا نصیب وی آمده باشد بعزیزتر کس
خویش بگذارد و نصیب من از دنیا این سخنها آمد عزیزتر کس مرا تویی
چون ساز رحیل کردم آنچ نصیب من آمده بود از دنیا پیش تو
فرستادم تا خودکامه نباشی و پرهیز کنی از ناشایست و چنانک زیبد زندگانی
کنی که سزای تخمه پاک تست که ترا ای پسر تخمه و نژادی بزرگ است
و شریف و اصیل و از هر دو اصل کریم الطرفینی و پیوسته ملوک
جهانی جدت شمس المعالی قابوس بن وشمگیر بود که نبیره ارغش
وهادان بود و ارغش وهادان ملک گیلان بود بروزگار
کیخسرو و ابو المؤید خوارزمی روزگار او در شاهنامه یاد کند
و ملکی تو در گیلان و آن جدان تو از وی یادگار مانده است
و مادر من جده تو سیزدهم پدرش کیوس بن قباد بود برادر
ملک نوشروان عادل و مادر تو دختر ملک غازی بود

سلطا

ملکه

سلطان محمود بن ناصر الدین و جده من فرزند امیر حسن فیروزان
بود ملک دیلمان پس ای پسر هشیار باش و قیمت نژاد خود را
بشناس و از کم بودگان مباش هر چند که من نشان روزبهی و
صلاح در تو همی بینم اما گفتار بر شرط بگذاردن واجب دیدم
آگاه باش ای پسر که روز رفتن من نزدیکست و آمدن تو
بر اثر من هم نزدیکست پس تا درین سرای سپنجیم باید که بیندوزی
زادی را و پرورشی را که سرای جاودانی را شاید زیرا که سرای
جاودانی برتر از سرای سپنجی است و زاد او درین سرای
باید جست که این جهان چون کشت زاریست که در وی کاری
و از وی درودی و از نیک و بد دروده خویش کسی در گذار
نخورد که درووده را در آبادانی خورند و آبادانی سرای
با قیمت و نیک مردان درین جهان همت شیران دارند
و بد مردان همت سگان که سگ هم آنجا که شکار کند بخورد

وشیر چون شکاری بگیرد بدیگر جای رود و نخجیرگاه تو ای پسر
سرای سپنجست و نخجیر تو دانش و نیکی کردن پس نخجیر اندر کن
تا چون وقت خوردن بود بسرای باقی توانی خوردن که
طریق سرای بندگان بخدایست عزوجل و مانند آنکس که راه خدا
جوید و طاعت حق سبحانه و تعالی طلبد چون آتشی بود که هرچند
سرنگون کنی برتری و فزونی جوید و مانند آنکس که از راه خدا و
طاعت او دور باشد چون آبی بود که هرچند بالاش همی دهی
فروتری و نگونی جوید پس بر خویشتن واجب دان راه ایزد تعالی
بنیاد این کتاب بر چهل و چهار باب نهاد مفصل کرده تا مبتدی را
آسان باشد و بهر بابی که احتیاج افتد زود تواند یافت و
بدان مستفید گردد انشاالله تعالی

باب چهل ودوم در آیین شرط پادشاهی

باب چهل وسوم در آیین دهقانی و هر پیشه

باب چهل وچهارم در آیین جوان مردی

باب اول در شناختن راه ایزد سبحانه وتعالی آگاه

باش ای پسر که هیچ خبر نیست از بودنی ونابودنی و شاید

که بودکی آن شناخته مردم نکشت چنانکه اوست جز آفریدکار

جل جلاله که ساخت را در وی راه نیست وجز او همه ساخته گیست

که شناسنده خدای تعالی آنکه باشی کی ناشناس شوی

ومثال شناخته چون منقوشیست وشناسنده چون نقاش

وکمان نقش تا در منقوش نباشد هیچ نقاش بروی نقش نکند

نبینی که چون موم نقش پذیرتر از سنکست از موم مهر سازند

واز سنک نسازند پس در همه شناخته قبول شناس است

وآفریدکار قابل نیست وتو کمان در خود نکر و در آفریدکار منکر

در

ودر سازنکر وسازنده را بشناس ونکر تا در رنک ساخته را

سازنده از تو رباید که همه در رنکی از زمان بود وزمان

کذرنده است وکذرنده آغاز وانجام بود ودر این جهان

که بسته همی بینی بند او خیرمدان وبیکمان مباش که بند او ناکشاده

نماند ودر آلا ونعماء آفریدکار اندیشه کن ودر آفریننده اندیشه

مکن که بی راه ترکسی آن بود که جای کی راه نبود راه جوید چنانکه

پیغمبر صلی الله علیه وآله کفت تفکروا فی آلاء الله ولا تتفکروا

فی ذاته واکر کردکار ما بر زبان خداوند شرع بندکان خود را

کستاخی شناختن خود وشناختن راه خود ندادی هرکس را

دلیری آن نبودی که در شناختن راه خدای تعالی سخنی کوید چه

بهر نامی وصفتی که خداوند را بدان نام برخوانی بر موجب عجز و

بیچارکی خود دان نه بر موجب الهیت وربوبیت که خدای را

هرکز سزای خود توانی ستودن پس چون سزا اد را نتوانی

در آلاء تفکر کردن سزاوار است
و در ذات تفکر کردن منهی است

ستودن شناختن چون توانی اگر حقیقت توحید خواهی بدانکه هر چیز
که در تو محالست در ربوبیت صدقست چون یکی که هر که یکی را بالحقیقت
ندانست از محض شرک بری نگشت یکی بر حقیقت خدای عزوجل است
و جز او همه دو که هر چه بصفتی دو باز گردد یا ترکیب او دو بود
چون جسم یا بفرقه دو بود چون عدد یا بجمع دو بود چون
صفات یا بصورت دو بود چون مبسوطات یا باتصال دو بود
چون جوهر یا بتولد دو بود چون اصل و فرع یا بامکان دو بود
چون عرض یا بوهم دو بود چون عقل و نفس یا باعتدال دو
بود چون طبع و صورت یا در مقابله چیزی دو بود چون هیولی
و عنصر یا از برای عدد دو بود چون مکان یا از برای مدد دو
بود چون زمان یا از برای حد دو بود چون مکان و نشان
یا از برای قبول چیزی دو بود چون خاصیت یا بیش و کم بود چون
مسلوک یا هستی و نیستی جز او بود چون ضد و فرق و هر چه چنین

چون اصل و نفس یا از بهر [illegible] چیزی دو بود و

باشد

باشد نشان دوییت و این هیچ بالحقیقت یکی نتوان خواندن
یکی بر حقیقت خدای عزوجلست و چون چنین بود آن چیزها که نشان
او دوییت جز خدای باشد و حقیقت توحید آنست که بدانی که هر چه در
دل تو آید نه خدای بود چه خدای آفرید کار آن بود بری از شبه
و شرک جل جلاله **باب دوم** در آفرینش و ستایش پیغامبران
علیهم السلام بدان ای پسر که ایزد تعالی جهان را نه از بهر نیاز خویش
آفرید و نه خیره آفرید که بر موجب عدل آفرید و بیار است بر موجب
حکمت چون دانست که هستی به از نیستی کون به از فساد زیادت
به از نقصان خوب به که زشت و برین هر دو توانا و دانا
بود آنچ به بود به کرد و خلاف دانش خود نکرد و آنچ بر موجب
عدل بود جهل و گزاف نشاید که نهاد وی نهادش بود و بس نهادش
بر موجب حکمت آید چنانک زیباتر بود نبگاشت چنانکه توانا بود
که بی آفتاب روشنی دهد و بی ابر باران دهد و بی طبایع ترکیب

وبی ستاره تاثیر کند در عالم از نیک و بد چون کار بر موجب حکمت
بود بی واسطه هیچ پیدا نکرد و واسطه را سبب کون و فساد کرد زیرا که
چون واسطه برخیزد و چون ترتیب و منزلت نبود نظام نبود فعل را از
نظام لابد بود و واسطه نیز از آن پدید کرد تا یکی قاهر بود و یکی
مقهور و یکی روزی خوار و یکی روزی پرور و این دو بی ترجیح
ایزد سبحانه و تعالی گواهند چون تو واسطه بینی و غرض نبینی نگر
تا بواسطه ننگری و کم و بیش از واسطه نبینی از خداوند واسطه
بینی و اگر زمین بر ندهد و ستاره داد ندهد تاوان بر ایشان
نه که ستاره از داد دادن چندان آگاه هست که زمین از
بر دادن چون زمین را آن توان نیست که تخم نوش و رفکنی زهر بار
آرد و ستاره همیدونست کی نیکی نما بد نما تواند بودن چون
جهان را بحکمت آراسته کرد آراسته را از بر دادن و زینت
لابد بود پس در نگر بدین جهان با زینت و بر آیینی از نبات و حیوان

و خورشها و پوششها و انواع خوبی که همه زینتی است که باری
تعالی بر موجب حکمت پدید کرد چنانکه در محکم تنزیل میگوید
وما خلقنا السموات والارض وما بینهما لاعبین وما خلقناهما الا
بالحق چون دانستی که ایزد تعالی در جهان هیچ نعمتی بر گزاف
نیافریده است بیهده بود که داد نعمت و روزی ناداده بماند
و داد روزی آنست که بر روزی خوارگان دهی تا بخورند
پس چون داد چنین بود مردم آفرید تا روزی خورند و چون مردم
پدید کرد تمامی نعمت بر مردم بود و مردم را لابد بود از سیاست
و ترتیب و سیاست و ترتیب بی راهنمای خام بود که هر
روزی خواری که روزی بی ترتیب و عدل خورد سپاس
روزی دهنده نداند و این عیب روزی دهنده را
بود که روزی به بی دانشان و ناسپاسان داده باشد
چون روزی ده بی عیب بود روزی خوار را بیدانش

نگذاشت چنانکه در تنزیل یاد کرد وما خلقت الجن والانس الا
لیعبدون و در میان مردم پیغمبران فرستاد تا راه داد و
دانش و ترتیب روزی خوردن و شکر روزی ده گزاردن
بمردم آموختند تا آفرینش جهان بعدل بود و تمامی عدل بحکمت
و اثر حکمت نعمت بروزی خوار و تمامی روزی خوار به پیغمبران و تمامی
رهنمای که ازین ترتیب هیچ کم نشاید که باشد تا بحقیقت پیغامبر
راه نمای را برین روزی خوار چندان فضلست که روزی خوار را
بر روزی و نعمتست واجب کند که خلق رهنمای خویش بشناسد و روزی
ده خود را منت پذیرد و فرستادگان او را حق شناسد و دست
در ایشان زند و همه پیغامبران از آدم تا پیغمبر ما صلی الله
علیه وآله و فرمان بردار باشد در دین و بشکر نعمت منعم تقصیر
نکند و حق فرایض دین نگاه دارد تا نیک نام و ستوده باشد

باب سیوم اندر سپاس داشتن از خداوند نعمت بدان

ای

6

ای پسر که سپاس از خداوند نعمت واجبست بر همه خلق بر اندازه فرمان
نه بر اندازه استحقاق که اگر کسی همگی خویش شکر سازد هنوز
حق یک جزو شکر از هزاران جزو نتواند گزاردن جز بر اندازه فرمان
اگر خداوند نعمت شکر خواهد بسیار بود چنانک اندازه طاعت در
دین اسلام پنجست دو از خاص منعمانست و سه از عموم خلایق
یکی از و اقرار بزبان و تصدیق بدل و دیگر نماز پنجگانه و سیوم
روزه ماه رمضان اما شهادت دلیل نفی است بر هیچ جز
حق است و نماز صدق قول اقرار بر حقیقت بندگیست و روزه بتصدیق
قول اقرار دادن بخداوندی خداست چون گفتی من بنده ام بندگی
باید نمودن اگر خواهی که بنده ترا طاعت کند از خداوند خود مگریز
و اگر بگریزی از بنده خود طاعت چشم مدار که نیکی تو بر بنده نفع بیش
از آن نیست که نیکی خدای تعالی بر تو و بنده بی طاعت مباش که
بنده بی طاعت خداوندی جوی بود و بنده که خداوندی جوید

زود هلاک شود **شعر** سزد گر بری بنده را گلو : که باشد خداوندش
آرزو : و آگاه باش که نماز و روزه خاص خدای راست در آن
تقصیر مکن که چون در خاص خدای تقصیر کنی از عام همه جهان باز
مانی و بدانک نماز خداوند شریعت ما با همه دین برابر کرد و چنین
گفت که هر که از نماز دست باز دارد همچنانست که از همه دین
دست باز داشته است و بی دین را در ینجهان سر کشتن است
و بدنامی و بدان جهان عقوبت از خدای عز و جل زنهار ای پسر که دل
در بیهودگی نبندی و نگویی که تقصیر در نماز رواست اگر از روی
دین یاد نگیری از روی خرد یاد گیر که فایده نماز چند است یکی
آنست که هر که نماز فریضه بجای آرد مادام تن و جامهٔ او پاک باشد
و بهمه حال پاکی به از پلیدی دوم نماز کن از عجب و تکبر خالی
باشد زیرا که اصل نماز بر تواضع است و چون طبع را بر تواضع عادت
کنی تن نیز متابع طبع گردد و دیگر معلوم عاقلانست که هر که
خواهد

خواهد که هم طبع گروهی گردد صحبت آن گروهش باید کردن
و چون کسی خواهد که بدبخت و شقی شود صحبت با بدان کند و آن کس
که نیکبختی و دولت جوید متابع خداوندان دولت گردد و با جماع
خردمندان و دانا آن دولتی قوی‌تر از دولت اسلام نیست
پس اگر خواهی که مادام با دولت باشی و با نعمت و راحت صحبت خدا
وندان دولت جوی فرمانبردار ایشان باش و خلاف آن مجوی
تا بدبخت و شقی نشوی و زینهار ای پسر که اندر نماز سبکی نکنی
و استهزا اندازی بر ناتمامی رکوع و سجود و مطایبه کردن از
نماز که آن عادت هلاک دین و دنیا بود **فصل** اما بدانک ماه
روزه طاعتیست که بسالی در یکماه باشد نامردی بود تقصیر کردن
و خردمندان چنین تقصیر از خویشتن روا ندارند و نگر که گرد تعصب
نگردی از آنکه ماه روزه بی تعصب بود اندر گرفتن و روزه
گشادن تعصب مکن هر که که دانی که قاضی و خطیب و مفتی شهر روزه

روزه گرفتند با ایشان روزه گیر و با ایشان گشای و در گفتار
جهال دل مبند و آگاه باش که ایزد تعالی مستغنی است از
از سیری و گرسنگی تو و غرض در روزه مهریست از خداوند ملک
بر ملک خویش و این مهر نهادی از تن است چه بر همه تن است
بر دست و پای و چشم و گوش و زبان و شکم و عورت این همه
مهر کرد تا چنانکه شرطست منزه داری اندامها را از فجور و ناشایست
تا داد مهر روزه بداده باشی و بدانک بزرگترین کاری در روزه
آنست که چون نان روز بشب افکنی آن نان را نصیب روز خود
بنیازمندان دهی تا فایده رنج تو پدید آید و آن رنج را بری بود
که منفعت او بمستحقی رسد و نگر که در دین سه طاعت که با عام
همه جهانست تقصیر روا نداری که بتقصیر این طاعت هیچ عذر نیست
اما دو طاعت که مخصوص است توانگرانرا تقصیر یابی عذر روا بود
اما اندرین باب سخن بسیارست و لیکن با آنچ ناگزیر بود از آن جمله
گفتم

11

گفتیم **باب چهارم** در فزونی طاعت از راه توانش بدان
ای پسر که خدای عز و جل دو فریضه پیدا کرد از بهر منعمان و بندگان
خاص و آن حجّت و زکوة و فرمود تا هر کرا ساز بود خانه او را
زیارت کند و ایشانرا که ساز ندارند نفرمود نبینی که در دنیا
معاملت درگاه پادشاه هم خداوندان ساز توانند کرد و دیگر
که اعتماد حج بر سفرست و بی سازانرا سفر فرمودن نه از دانش
بود چه بی ساز سفر کردن از تهلکه بود و چون ساز باشد و سفر
نکنی خوشی و لذت نعمت بتمامی نیافته باشی که تمامی خوشی و لذت
نعمت جهان در آنست که نادیده ببینی و ناخورده بخوری و نایافته
بیابی و آن جز در سفر نبود که مردم سفری و جهان دیده کار
آزموده و روز به و دانا باشند که نادیده دیده باشند
و ناشنوده شنوده **حدیث** لیس الخبر کالمعاینة و بپارسی **بیت**
جهاندیدگانرا بنادیدگان • نگردند یکسان پسندیدگان

پس آفرید کار تقدیر سفر کرد بر خداوندان نعمت تا داد
نعمت بدهند و برا نعمت بخورند و فرمان خدای تعالی بجای
آرند و خانهٔ او را زیارت کنند و درویش بی توشه و بی ساز را
نفرمود چنانک دو بیت من گویم **بیت** کریم امر نخواند و با خود
ننشاند ؛ وز درویشی مرا چنین خوار بماند ؛ معذور است او
که خالق هر دو جهان ؛ درویشان را بخانه خویش نخواند
که درویش اگر حج کند خود را در تهلکه افکنده باشد چه مرد
درویش که کار توانگران کند چون بیماری بود که کار تن
درستان کند و داستان او راست بداستان آن دو حاجی
ماند یکی توانگر و یکی درویش **حکایت** شنیدم که وقتی رئیس شهر بخارا
قصد خانه خدا کرد مردی بود سخت منعم و دران قافله از و منعم
ترکس نبود فزون از صد تا اشتر زیر بار او بود اندر عماری
نشسته خرامان و نازان همی رفت با ساز و آلتی که اندر حضر

باشد

باشد و بسیار قوم از درویش و توانگر با وی همراه بودند چون
نزدیک عرفات رسید درویشی همی آمد تهی پای تشنه و گرسنه
و پایها آبله شده ویرا بدید بدان ناز و تن آسانی روی بدو
کرد و گفت وقت مکافات جزای من و تو هر دو یکی خواهد بود
تو دران نعمت همی روی و من درین شدت این بشنید ویرا
گفت حاشا که جزای من چون جزای تو باشد اگر من دانستمی
که مرا و ترا پایگاه یکی خواهد بود هرگز در بادیه نیامدمی درویش
گفت چرا گفت زیرا که من فرمان خدای تعالی میکنم و تو
خلاف فرمان خدای مرا خوانده اند و من مهمانم و تو طفیلی
حشمت طفیلی چون حشمت مهمان نباشد خدای تعالی حج
توانگران را فرمود درویشان را گفت ولا تلقوا بایدیکم الی
التهلکة تو بی فرمان خدای تعالی بیچارگی و گرسنگی در
بادیه آمدی و خود را بتهلکه اندر افکندی و فرمان خدایرا

کار نیستی با فرمانبرداران چرا برابری جویی هر کس که استطاعت
دارد و با استطاعت حج کند همچنان باشد که داد نعمت داده
باشد و فرمان خدای تعالی بجای آورده پس چون ترا ساز حج
باشد در طاعت تقصیر مکن و ساز حج پنج چیزست مکنت و نعمت
و مدت و داد و حریت و امن و راحت چون ازین بهره یافتی جهد
کن بر تمامی طاعت و بدانکه حج ~~طاعت و بدانکه حج~~ طاعتیست که چون
دایم ساز بود اگر نیت خود در سال مستقبل معلق کنی نیت مهرا مام
از و منقطع کند لیکن زکوة طاعتیست که هیچگونه چون مکنت بود نا
داد را عذری نیست و خدای تعالی زکوة دهان را مقربان
خود خواند و مثال مردم زکوة دهنده در میان دیگر قوم مثال
پادشاه است در میان رعیت که روزی ده او بود و دیگران
روزی خوار و خدای تعالی تقدیر کرد تا گروهی درویش باشند
و گروهی توانگر و توانا بود بر آنک همه را توانگر آفرید اما

اصلا حرمت

دو

13

دو گروه از آن کرد تا منزلت و شرف بندگان پدید آید
و برتران از فروتران پیدا شوند چون پادشاهی که یک رهیرا
روزی ده قومی کند پس این رهی که روزی خورد و
زکوة ندهد از خشم خدای ایمن نباشد اما زکوة در سالی یکبارست
و فریضه است لیکن صدقه اگرچه فریضه نیست در مروت و
مردمیست چنانکه همی توانی همی ده و تقصیر مکن که صدقه دهنده
دایم در امن خدای باشد و ایمنی از خدای تعالی غنیمت باید
داشت زنهار باد بر تو که در نهاد حج و زکوة دل با شک
نداری و کار بیهوده نسکالی و نگویی که دویدن و برهنه
گشتن و ناخن و موی باچیدن چراست و از بیست دینار نیم
دینار چرا باید دادن و از گاو و گوسفند و اشتر چه میخواهند
و چرا قربان کنند در جمله دل پاک دار و گمان مبر که آنچ
تو ندانی خیر نیست که خیر خود آنست که ما ندانیم تو بفرمان

برداری خدای تعالی مشغول باش ترا با چون و چرا کار نیست و چون
فرمان خدای تعالی بجا آوردی حق پدر و مادر شناس که
حق شناختن پدر و مادر همه از خدای تعالی است باب پنجم
در حق شناختن پدر و مادر بدان ای پسر که آفریدگار چون
خواست که جهان آبادان ماند اسباب نسل پدید کرد و شهوت
جانور پدر و مادر را سبب کون فرزند کرد پس همیدون که آن
موجب خرد بر فرزند واجبست بودن خود را حرمت و تعهد
کردن نیز واجبست اصل خود را تعهد کردن و حرمت داشتن
و اصل او هم پدر و مادر است و تا نگوئی که پدر و مادر را بر من
چه حقست که ایشان را غرض شهوت بوده مقصود من بودم هر چند
غرض شهوت بود مضاعف شهوت سفعی ایستاده است که از
بهر تو خود را بکشتن سپارند و کمتر حرمت پدر و مادر آنست
که هر دو واسطه اند میان تو و آفریدگار تو پس چندانکه آفریدگار

خود را

خود را حرمت داری واسطه را نیز در خور داد بباید داشت
و آن فرزند که مادام خرد رهنمون او بود از حق و مهر پدر و مادر
خالی نباشد و خدای ما جل جلاله میگوید در محکم تنزیل اطیعوا الله
و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم این آیت تفسیر کرده اند از چند
روی و بیک روایت چنین خوانده که اولی الامر پدر و مادر اند
بحقیقت که امر بیاری دو است یکی کار است یا فرمان و اولوا الامر
آن بود که او را هم فرمان بود و هم توان و پدر و مادر را توانست
پروردن تو و فرمانست بخوبی آموختن زینهار ای پسر که رنج دل
مادر و پدر را خوار نداری که آفریدگار اندک رنج پدر و مادر را بسیار
همی گیرد و در قرآن مجید میفرماید و لا تقل لهما اف و لا تنهرهما
و قل لهما قولا کریما و در خبر است که امیر المومنین علی را علیه السلام
پرسیدند که حق پدر و مادر چیست گفت آن ادب که ایزد تعالی
در مرگ پدر و مادر پیغامبر صلی الله علیه و آله نمود که اگر ایشان

روزگار پیغامبر دریافتندی بر پیغمبر واجب بودی ایشان را برتر
از خویشتن داشتن و در ایشان تواضع و کهتری نمودن انگاه
این سخن ضعیف آمدی که گفت صلی الله علیه انا سید ولد آدم
ولا فخر پس حق پدر و مادر از روی دین بنگری از روی خرد
و مردمی بنگر که پدر و مادرت سبب نیکی و اصل پرورش نفس
تو اند چون در حق ایشان مقصر باشی چنان نماید که تو سزای هیچ
نیکی نباشی که آنکس که او حق شناس نیکی اصل نباشد نیکی فرع را
هم حق نداند با ناسپاسان نیکی کردن از خیرگی بود و تو نیز خیرگی
مجوی و با پدر و مادر چنان باش کی از فرزندان خویش طمع داری
که با تو باشند زیرا که آن کز تو زاید همان طبع دارد که تو از او
زادی چه مثل آدمی چون میوه است و پدر و مادر چون درخت
هر چند درخت را تعهد بیش کنی میوه او نیکوتر آید و بهتر باشد چون
پدر و مادر را حرمت و آزرم بیش داری دعا و آفرین ایشان

اندر تو مستجاب تر بود و بخشنودی خدای نزدیکتر باشی و نگر تا از
بهر میراث مرگ پدر و مادر نخواهی که بی مرگ پدر و مادر آنچ روزی
تو باشد خود بتو رسد که روزی مقسوم است بهر کس آن رسد
که در ازل قسمت کرده اند تو از بهر روزی رنج بسیار بر خویشتن
منه که بکوشش روزی افزون نشود چه گفته اند بالجد لا بالکد و اگر
خواهی که از بهر روزی از خدای تعالی خشنود باشی باید بکسی منگر
کی حال او از حال تو بهتر باشد بدانکس نگر که حال او از حال تو بتر
بود تا دایم از خدای تعالی خشنود باشی و اگر بمال درویش گردی
جهد کن تا بخرد توانگر باشی کی توانگری خرد از توانگری مال بهتر بود
چه بخرد مال بدست توان آوردن و بمال خرد نتوانند اندوخت
و جاهل از مال زود مفلس شود و خرد را دزد نتواند برد و آب
و آتش هلاک نتواند کرد پس اگر خرد داری هنر آموز که خرد بی
هنر تنی بود بی جامه و شخصی بی صورت چه گفته اند الادب صورة العقل

باب ششم در فزونی گهر در آموختن هنر بدان ای پسر که مردم
بی هنر مادام بی سود بود چون مغیلان که تن دارد و سایه ندارد
نه خود را سود کند و نه غیر خود را و مردم نسیب اصیل اگرچه بی هنر
باشد از روی اصل و نسب را از حرمت داشتن مردم بی بهره
نباشد بتر آن بود که نه گهر دارد و نه هنر اما جهد باید کردن تا اگر
چه اصلی و گوهری باشی تن گهر نیز باشی که گوهر تن از گوهر اصلی
بهتر است چه گفته اند الشرف بالعقل والادب لا بالاصل والنسب
که بزرگی خرد و دانش راست نه گوهر و تخمه را و بدان نام که پدر و مادر
نهند همداستان مباش که کمال آن نام نشانی بود نام آن باشد که تو
بهنر بر خویشتن نهی تا از نام احمد و محمد و جعفر باستاد و فاضل
و حکیم افتی که چون مردم را با گوهر اصلی گوهر هنر نباشد صحبت
هیچکس را نشاید و هر کرا در وی این دو گوهر یابی چنگ در وی
زن و از دست مگذار که وی همه کس را بکار آید و بدانک از همه هنرها

بهتر

بهترین سخن گفتن است که آفریدگار ما جل جلاله از همه آفریدهای
خویش آدمی را بهتر آفرید و آدمی فزونی یافت بر دیگر جانوران
بده در که در تن است پنج درون و پنج بیرون پنج نهانی چون اندیشه
و یاد گرفتن و نگاه داشتن و تخیل کردن و تمیز و گفتار و پنج ظاهر
چون سمع و بصر و شم و ذوق و لمس و ازین جمله آنچ دیگر جانوران را
هست نه برین جملست که آدمی راست بدین سبب آدمی پادشاه
و کامکار باشد بر دیگر جانوران چون این بدانستی زبان را بخوبی و هنر
آموخته کن جز خوب زبانی عادت مکن که زبان تو دایم همان
گوید که تو او را بران داری و عادت کنی چه گفته اند هر کرا زبان
خوشتر هواخواهش بیشتر و با همه هنر جهد کن تا سخن بر جای گویی
که سخن نه بر جای اگرچه خوب گویی زشت نماید و از سخن کار فزای
خاموشی گزین که سخن بیسود همه زیان بود و سخن که از و بوی هنر
نیاید ناگفته بهتر که حکیمان سخن را مثل شراب کرده اند که از و

خمار خیزد و هم از و درمان خمار بود اما سخن ناپرسیده مگو
و از گفتار خیره پرهیز کن و چون باز پرسند جز راست مگو و تا نخواهند
کس را نصیحت مکن و پند مده خاصه آنکس را که پند نشنود که او خود
افتد و بر ملا کس را پند مده که گفته اند النصح عند الملاء تقریع و اگر
کسی بکژی برآمده باشد گر در راست کردن او مکرد که نتوانی که هر درختی
که کژ برآمده باشد و شاخ زده بکژی و بالا گرفته جز بریدن و
تراشیدن راست نگردد و چنانک بسخن خوب بخل نکنی اگر طاقت
بود بعطای مال هم بخل مکن که مردم فریفته مال زودتر شود که
فریفته سخن و از جای تهمت زده پرهیز کن و از یار بد اندیش و بد
آموز بگریز و بخویشتن در غلط مشو خود را جای نه کی اگرت بجویند
هم آنجا یابند تا شرمسار نگردی و مال خود را از آنجای طلب کی
نهاده باشی تا باز یابی و بغم مردمان شادی مکن تا مردم نیز
بغم تو شادی نکنند داد ده تا داد یابی خوب گو تا خوب شنوی

واندر

و اندر شورستان تخم مکار که بر ندهد و رنج بیهوده بود یعنی
با مردم ناسپاس نیکی کردن چون تخم بشورستان افکندن بود
اما نیکی از سزاوار نیکی دریغ مدار و نیکی آموز باش که گفته اند الدال
علی الخیر کفاعله و بدانکه نیکی کن و نیکی فرمای دو برادرند که پیوندشان
زمانه نگسلد و بر نیکی کرده پشیمان مباش که جزای نیک و بد هم درین
جهان بتو رسد پیش از آنکه بجای دیگر روی و چون با کسی نیکی کنی
بنگر که اندر وقت خوبی کردن همچندان راحت که بدل آنکس رسد
در دل تو خوشی و راحت پدیدار آید و چون با کسی بد کنی تا بر دل تو
ضجرت و گرانی رسیده نباشد از تو خود بد بر کسی نیاید چون حقیقت
بی ضجرت از تو بد بکسی نرسد و بی خوشی تو راحت از تو بکسی نرسد درست
شد که مکافات نیک و بد هم درین جهان همی یابی پیش از آنک
بدان جهان روی و این سخن را که گفتم پس منکر نتواند شد که هر که
در همه عمر خویش با کسی نیکی یا بدی کرد است چون بتحقیق بیندیشد

داند که بدین سخن من بر حقم و مرا بدین سخن مصدق دارد پس تا توانی
نیکی از پس دریغ مدار که نیکی یک روز بر دهد **حکایت** چنان
شنیدم که بدان روزگار که متوکل خلیفه بود ببغداد ویرا بنده بود
فتح نام سخت نجیب و روزبه و همه ادبها و هنرها آموخته و متوکل
ویرا بفرزندی پذیرفته بود و از فرزند عزیزتر داشت فتح خواست
که آشناه کردن بیاموزد ملاحان را بیاوردند و او را اندر دجله
آشنا می آموختند و این فتح هنوز کودک بود و بر آشنا کردن
سخت دلیر گشته بود اما چنانک عادت کودکانست از خود فرا
نمودی که بیاموختم روزی تنها بی استادان شناه ور برفت
و در آب جست و آب سخت همی آمد فتح را بگردانید فتح چون دانست
که با آب بسنده نیست با آب بساخت و بر روی آب برفت و همی شد
تا از دیدار مردم ناپدید گشت چون لختی راه رفته بود ما آب
برکنار رود سوراخهای آب خورده بود بکنار سوراخی برسید

آب

آب خورده به روزگار جهد کرد و دست بزد و خود را اندر
سوراخ افکند و آنجا گفت تا خود خدای چه خواهد بدین وقت باری
جان بجهانیدم و هفت روز آنجا بماند و اول روز کی خبر دادند
متوکل را که فتح در آب جست و غرقه شد از تخت فرود آمد و در خاک
نشست و ملاحان را بخواند و گفت هر که فتح را مرده بیابد و بیارد هزار
دینار بدهم و سوگند یاد کرد که تا آن وقت که ویرا بدان حال
که یابند نیارند و نبینمش طعام نخورم این ملاحان اندر دجله
افتادند و غوطه همی خوردند و هر جای طلب همیکردند تا بسر هفت
روز باتفاق ملاحی بدین سوراخ رسید فتح را دید شاد گشت
گفت هم اینجا بنشین تا سماری آرم و پیش متوکل آمد و گفت ای
امیر المومنین اگر فتح را زنده بیارم مرا چه دهی گفت پنج هزار دینار
نقد بدهم ملاح گفت یافتمش زنده سماری ببرم و ویرا بیارم
متوکل آنچ ملاح را پذیرفته بود در وقت بفرمود دادن و وزیر را

فرمود که در خزانه رو و هرچ در خزانه من هست یکنیمه بدو ده
وانکه کفت نان و طعام آرید که وی کرسنه هفت روزه است
فتح کفت یا امیر المومنین من سیرم متوکل کفت مکر از آب دجله سیری
فتح کفت نه که من این هفت روز هر روز پنج تا نان بر طبق نهاده
بر روی آب فرود آمدی و من جهد کردمی و از آنجا دو سه بکرفتمی
و زندکانی من از آن نان بود و بر هر نانی نوشته بودی محمد
بن الحسن الاسکاف متوکل فرمود که در شهر منادی کنید که آن
مرد که هر روز نان در دجله می افکند کیست بیاید و بکوید که
امیر المومنین با او نیکی خواهد کردن روز دیکر مردی آمد و کفت
منم آنکس متوکل کفت بچه نشان کفت بدان نشان که نام بر روی
هر نانی نوشته بود محمد بن الحسن الاسکاف پرسیدند او را
که این نشان درستست اما چند کاه هست که تو این نان در آب
همی افکنی مرد کفت یک سالست کفت غرض تو ازین چه بوده است

کو

19

تو نیکی میکن و در دجله انداز
که ایزد در بیابانت دهد باز
کردیم

کفت شنیده بودم که نیکی بکن و بر دو انداز که روزی بر دهد بدست
من نیکی دیکر نبود و اینک توانستم کردمی کردم کفتم تا خود چه بر دهد
متوکل کفت آنچ شنیدی و بدانچ کردی ثمرت یافتی و ویرا اندر
بغداد پنج دیه ملک داد مرد بر سر ملک رفت و محتشم کشت هنوز
فرزند زادکان آن مرد در بغداد مانده اند و بروزکار
القایم بامر الله که من بحج رفتم و ایزد تعالی مرا توفیق زیارت خانه
خود ارزانی داشت فرزند زادکان آن مرد را ببغداد دیدم
و این حکایت از پیران بغداد شنیدم پس تا توانی از نیکی کردن میاسا
و خود را بنیکی و نیکوکاری بمردم نمای و چون نمودی بخلاف
نموده مباش بزبان دیکر مکوی و بدل دیکر مدار تا کندم نمای
جوفروش نباشی و اندر همه کاری داد از خویشتن بده که هر که
داد از خویشتن بدهد از داور مستغنی باشد و اکر غم و شادیت
بود با آنکس کوی که او تیمار غم و شادی تو دارد و اثر غم و شادی

پیش مردمان برخود پیدا مکن بهر نیک و بد زود شادمان و زود
اندوهگن مشو که این فعل کودکان باشد بدان کوش که بهر محالی
از حال و نهاد خویش بنگردی که بزرگان خرد بهر حق و باطلی از
جای نشوند و هر شادی که بازگشت آن بغم است آنرا شادی
مشمر و بوقت نومیدی امیدوارتر باش و نومیدی را در امید بسته
دان و امید را در نومیدی و حاصل همه کارهای جهان بگذشتن
دان و تا تو باشی حق را منکر مشو و اگر کسی با تو بستیزد بخاموشی
آن ستیز ویرا بنشان و جواب احمقان خاموشی دان اما رنج هیچ
کس ضایع مکن و همه کس را بسزای حق شناس باش خاصه قرابت خویش را
چندانکه طاقت باشد با ایشان نیکی کن و پیران قبیله خویش را
حرمت دار که رسول گوید علیه السلم الشیخ فی قبیلته کالنبی فی امته و لکن
بدیشان مولع مباش تا همچنانکه هنر ایشان همی بینی عیب نیز بتوانی
دید و اگر از بیگانه نا ایمن شوی زود بمقدار نا ایمنی خویشتن را

از وی

از وی ایمن گردان و برنا ایمن بگمان ایمن مباش که زهر بگمان
خوردن نه از دانائی بود و بهنر و خرد مردمان نگاه همی کن
اگر از بی هنری و بیخردی نام و نان بدست توانی آوردن کس
بی هنر و بی خرد باش و اگر نه هنر آموز و از آموختن ننگ مدار
تا از ننگ رسته باشی و اندر نگر بعیب و هنر مردمان که نفع و ضر
ایشان از چیست و سود و زیان ایشان از کجاست آنگاه
منفعت خویش از آن میان بجوی ببین که چه چیزهاست که
مردم را بمنفعت نزدیک گرداند و دور باش از آن چیز که
مردم را بزیان نزدیک کند و تن خویش را بعث کن بفرهنگ و هنر
آموختن و این بدو چیز حاصل شود یا بکار بستن آن چیز که دانی
یا بآموختن آن چیز که ندانی که سقراط گوید که هیچ گنجی به از هنر
و هیچ عزی بزرگوارتر از دانش نیست و هیچ پیرایه بهتر از شرم نیست
و هیچ دشمنی بتر از خوی بد نیست پس چنانکه دانش آموختن را

وقتی پیدا مکنی که در هر وقت و بهر حال که باشی یکساعت از تو در نگذرد
تا دانشی نیاموزی اگرچه در آن وقت دانای حاضر نباشد از نادانی
بیاموز که دانش از نادان نیز شاید آموخت از آنک هر وقت
که بچشم دل در نادان نگری و بصارت عقل بروی گماری آنک ترا
از وی ناپسندیده آید دانی که نباید کردن چنانک اسکندر
گفت من منفعت نه همه از دوستان یابم که از دشمنان نیز یابم از آنک
اگر در من فعلی زشت بود دوستان بر موجب شفقت بپوشانند
تا من ندانم و دشمن بر موجب دشمنی بگوید و مرا معلوم شود آن فعل بد را
از خود دور کنم پس آن منفعت از دشمن یافته باشم نه از دوست
تو نیز آن دانش از نادان آموخته باشی نه از دانا و بر مردم
واجبست چه بزرگان و چه فروتران هنر و فرهنگ آموختن که
فزونی بر همسران خویش بفضل و هنر توان یافت چون در خویشتن
هنری بینی که در امثال خویش نبینی همیشه خویشتن را افزونتر ازو بینی

و مردمان نیز ترا افزونتر دانند بر همسران تو بقدر فضل و هنر تو
و چون مرد عاقل بیند که ویرا فزونی نهادند بر همسران وی بفضل
و هنر جهد کند تا فاضلتر و هنرمندتر شود و هر آنگاه که مردم
چنین کند بس دیر بر نیاید تا بزرگوار هر کسی شود و دانش
جستن برتری جستن بود بر همسران خویش و دست باز داشتن
از فضل و هنر نشان خرسندی بود بر فرومایگی و آموختن هنر
و تن را مالیده داشتن از کاهلی سخت سودمندست که گفته اند
کاهلی فساد تن بود و اگر تن ترا فرمان برداری نکند نگر تا بستوه
نشوی زیرا که تنت از کاهلی دوستی آسایش ترا فرمان نبرد
از آنک تن ما را تحرک طبیعی نیست و هر حرکتی که تن کند بفرمان کند
نه بمراد که هرگز تا تو نخواهی و نفرمایی تن را آرزوی کار کردن
نباشد پس تو بستم تن خویش را بطاعت آور که هر که تن خویش را
مطیع تواند کرد تن دیگران را هم مطیع تواند کرد و چون تن

خویش را فرمانبردار خویش کردی تا آموختن هنر مایل گردان و رغبت
ساز و سلامت هر دو جهانی اندر هنر بین و سرمایهٔ همه دانشها
نیکی و ادب النفس و تواضع و پارسائی و راست گوئی و پاک
دینی و پاک شلواری و بی آزاری و بردباری و شرمگنی شناس
اما بحدیث شرمگنی اگرچه گفته اند الحیاء من الایمان بسیار جای بود
که شرم بر مردم وبال گردد و چنان نیز شرمگن مباش
که از شرمگنی بر خویشتن نیز تقصیر کنی و خلل در کار تو راه یابد که
بسیار جای بود که بی شرمی باید کرد تا غرض حاصل شود و شرم از
فحش و ناجوانمردی و بی حفاظی و دروغ زنی دار از گفتار و کردار
باصلاح شرم مدار که بسیار مردم بود که از شرمگنی از غرضهای
خویش باز ماند همچنانک شرمگنی نتیجهٔ ایمانست بینوائی نتیجهٔ شرمگنیست
جای شرم و جای بی شرمی بباید دانست و آنچ بصواب نزدیکتر است
می باید کرد که گفته اند مقدمهٔ نیکی شرمست و مقدمهٔ بدی

بی شرمی اما نادان را مردم مدان و دانای بی هنر را مردم دانا
مشمار و پرهیزکار بی دانش را ایشی مدان و با مردم نادان صحبت
مکن خاصه با نادانی که پندارد که داناست و بر جهل خرسند
مشو و صحبت جز با مردم نیک نام مکن که از صحبت نیکان مردم نیک
نام شوند نبینی که روغن از کنجد است و لکن چون با گل و بنفشه
برآمیزی و چند گاه با گل و بنفشه ماند از آن آمیزش و صحبت
گل و بنفشه آن روغن کنجد نخوانند مگر روغن گل یا بنفشه
از برکات صحبت نیکان و کردار نیک را ناسپاس مشو و فراموش
مکن و نیازمند خویش را بسر باز مزن که ویرا زدن رنج نیازمندی
خود تمام بود خوشخوئی و مردمی پیشه کن و از خویهای ناستوده
بر دور باش و بی سپاس و زیان کار مباش که ثمرهٔ زیان
کاری رنج نیازمندی بود و ثمرهٔ رنج نیازمندی فرومایگی
و جهد کن تا ستودهٔ خلق باشی و نگر ستودهٔ جاهلان نباشی که ستودهٔ

جاهلان نکوهیده خاص بود چنانک **حکایت** شنیدم که روزی
افلاطون نشسته بود از جمله خواص آن شهر مردی بسلام او
آمد و بنشست و از هر نوع سخنی میگفت در میانه سخن گفت ای حکیم امروز
فلان مرد را دیدم که حدیث تو همی کرد و ترا بسیار دعا و ثنا
می گفت و همی گفت که افلاطون عجب بزرگوار مردی است
هرگز کس چون او نبود و نباشد خواستم که شکر او بتو رسانم
افلاطون چون این سخن بشنید سر فرو برد و بگریست و سخت
دلتنگ شد آن مرد گفت ای حکیم از من چه رنج آمد ترا که چنین
دلتنگ شدی افلاطون گفت ای خواجه مرا از تو رنجی نرسید
ولیکن مرا مصیبتی ازین بترچه بود که جاهلی مرا بستاید و کار
من او را پسندیده آید ندانم کدام کار جاهلانه کردم که بطبع
او نزدیک بود که او را آن خوش آمد و مرا بدان بستود تا توبه
کنم از آن کار و این غم مرا لازمست که مگر هنوز جاهلم که ستوده

جا

23

جاهلان جاهلان باشند و هم درین معنی حکایتی دیگر یاد آمد **حکایت**
شنیدم که محمد زکریا الرازی همی آمد با قومی از شاگردان خویش
دیوانهٔ پیش ایشان افتاد در هیچکس ننگریست مگر در محمد زکریا و در
روی او نیک نگاه کرد و بخندید محمد زکریا با خانه آمد و مطبوخ
افیمون بفرمود پختن و بخوردن شاگردان پرسیدند که چرا
ای حکیم این مطبوخ همیخوری گفت از بهر خندهٔ آن دیوانه که تا
وی از جمله سودای خویش جزوی در من ندید با من نخندید چه
گفته اند کل طایر یطیر مع شکله و دیگر تندی و تیزی عادت مکن و از
حلم خالی مباش و لیکن یکباره چنان نرم مباش که از خوشی و
دبیرم نرمی بخورندت چنان درشت مباش که هرگزت بدست نبساوند
و با همه گروه موافق باش که بموافقت از دوست و دشمن مراد حاصل
توان کرد و هیچکس را بدی میاموز که بد آموختن شوم بد گردد
و اگرچه بیگناه کسی ترا بیازارد تو جهد کن تا او را نیازاری که خانه

کم آزاران در کوی مردمیست و اصل مردمی گفته اند کم آزاریست
پس اگر مردمی کم آزار باش دیگر کردار با مردمان نیکو دار انک
مرد باید که در آینه نگرد اگر دیدارش خوب باشد کردارش چون
دیدار دارد که از نیکویی زشتی نزیبد و نشاید که از گندم
جو روید و از جو گندم و اندرین معنی مرا دو بیت است **شعر**

مارا صنما همی بدی پیش آری ∴ از ما تو چرا امید نیکی داری
رو جانا رو همی غلط پنداری ∴ گندم نتوان درود چون جو کاری

پس اگر در آینه نگرد روی خویش زشت بیند هم باید که نیکویی کند که
اگر زشتی کند زشتی فزوده باشد و بس ناخوش بود و از یاران
مشفق و آزموده نصیحت پذیرنده باش و با ناصحان خویش هر وقت
بخلوت باش زیرا که فایده تو از یشان بوقت خلوت باشد و
چنین سخنها که من یاد کردم بخوانی و بدانی و بر فضل خویش چیره
گردی آنگاه بفضل و هنر خویش غره مباش و مپندار که تو همه چیز

الی

بدانستی خویشتن را از جمله نادانان شمر که آنگاه دانا باشی که بر
نادانی خویش واقف گردی چنانکه **حکایت** شنیدم که بروزگار
خسرو وقت وزارت بزرجمهر از روم رسولی آمد خسرو بنشست
چنانکه رسم ملوک عجم بود و رسول را بار داد و دیر بار رسول را
نامه همی بایست که کند ببزرجمهر که یعنی مرا چنین وزیریست دانا
رسول با وزیر گفت نه ای فلان همه چیز در عالم تو دانی
که گوید دانم گفت نه ای خداوند خسرو و از آن طیره شد و از
رسول خجل گشت پرسید که همه چیز پس که داند گفت همه چیز همگان
دانند و همگان هنوز از مادر نزادند پس خویشتن را از جمع نادان
ترین کس دان که چون خود را نادان دانستی دانا گشتی سخت
دانا کسی باید که بداند که نادانست و عاجز سقراط با بزرگی
خویش میگوید که اگر من نترسیدمی که بعد از من بزرگان
اهل خرد بر من نغیبت کنند و گویند سقراط همه دانش جهان را

بیکبار دعوی کرد مطلق بگفتمی که هیچ چیز ندانم و عاجزم و لیکن نتوانم
گفتن که آن دعوی از من بزرگ باشد بو شکور بلخی خویش را
بدانش بزرگ در بیتی همی ستاید **بیت** تا بدانجا رسید دانش من
که بدانم همی که نادانم ؛ پس بدان غره مشو اگرچه دانا باشی چون
شغلیت پیش آید اگرچه ترا کفایت گزاردن آن بود مستبد
رای خویش مباش که هر که مستبد رای خویش بود همه وقت پشیمان
باشد و از مشورت کردن عیب مدار با پیران عاقل و دوستان
مشفق مشورت کن کی جای کی حکمت و نبوت و تایید محمد مصطفی
صلی الله علیه و آله پس از آن که آموزگار وی و سازنده
کار وی خدای عز و جل بود هم بدان رضا نداد و گفت و شاورهم
فی الامر یا محمد با این پسندیدگان و یاران خویش مشورت
کن تدبیر شما را و نصرت بر من کی خدایم و بدانک رای دو کس نه
چون رای یک کس بود یکچشم آن نتواند دیدن که دو چشم بیند

و حکایت افلاطون مشهور است
در حالت احتضار سخت [illegible]
[illegible] آمدم و [illegible]
[illegible]
و انقدر دانستم [illegible]

بی

ببینی که اگر طبیبی بیمار شود چون بیماری بر وی دشوار گردد استعانت
بر معالجت خویش نکند طبیبی دیگر آورد و با استطلاع رای او مداوای
خویش کند و اگرچه سخت دانا طبیبی باشد و اگر هم چنینی از ان ترا
شغلی افتد ناچار از بهر آن کوشش رنج تن و مال خویش از وی دریغ
مدار اگرچه دشمن و حاسد تو باشد که اگر وی بدان اندر بداند
فریاد رسیدن تو او را از ان محنت بیش بود و باشد که خود
آن دشمنی دوستی گردد و مردمان سخن گوی سخندان که بسلام تو
آیند ایشان را حرمت دار و با ایشان احسان کن تا بر سلام تو
حریص تر باشند که ناکس ترین کس آن بود کی بر وی سلام
نکنند و اگرچه با دانش تمام باشی چون با مردمان سخنگوی قدم
مباش که مردم دانا قدم نه نیکو بود که مردم اگرچه حکیم بود چون
قدم بود حکمت وی بحکمت نماند و سخن او رونقی ندارد و پس شرط
سخن گفتن بدان کی چونست و چیست **باب هفتم** در پیش جستن

[illegible]

در سخندانی باید که مردم سخندان و سخن گوی باشد اما تو ای پسر سخنگوی
باش دروغ گوی مباش خویشتن را براست گویی معروف کن
تا اگر وقتی بضرورت دروغی گویی از تو بپذیرند و هرچ گویی
راست گوی ولیکن راست بدروغ همانا مگو که دروغ براست
همانا به کی راست بدروغ **بیت** تو چنان زی که اگر نیز دروغی گویی
راست گویان جهان را ز تو باور گردد همانا که آن دروغی معقول
بود و آن راستی نامعقول پس از راست نامعقول گفتن
پرهیز کن تا چنان نیفتد که مرا با امیر ابو السوار شادر بن الفضل
رحمه الله افتاد **حکایت** بدانک بروزگار امیر ابو السوار آن
سال که از حج باز آمدم بغزا رفتم بگنجه که غزای هندوستان بسیار
کرده بودم خواستم کی غزای روم نیز کرده شود و ابو السوار
پادشاهی بزرگ بود و پابرجای و خردمند و سائس و عادل
و شجاع و فصیح و متکلم و پاک دین و پیش بین چنانک ملکان ستوده

باشند

باشند هم جدی بودی ویرا و هم هزل چون مرا بدید بسیار
حشمت کرد و با من در سخن آمد و از هر نوعی همی گفت و می پرسید
و من می شنیدم و جواب میدادم سخنهای من او را پسندیده آمد
و با من کرامتها کرد و نگذاشت کی باز گردم و از احسانها
که با من کرد من نیز دل بنهادم و چند سال بگنجه مقیم شدم
و پیوسته بطعام و شراب در مجلس او حاضر بودمی و از هر گونه
سخنها از من پرسیدی از حال عالم و ملوک گذشته تا روزی
از ولایت ما سخن همیرفت وی از حال ناحیت گرگان از من
همی پرسید تا سخن عجایب هر ناحیتی فراز رفت من گفتم که بر روستای
گرگان اندر کوه دیهی است و چشمه آب از دیه دور است و
زنان که آب آرند گروهی گرد آیند هر کس با سبوی و از آن
چشمه آب بردارند و سبوی بر سر نهند و چون باز گردند
یکی از ایشان بی سبوی در پیش ایشان همی آید و براه اندر همی

نگر که کرمی سبز هست اندر زمینها آن دیه هر کجا از آن کرم
باید از راه یکسو همی بکنند تا آن زنان بغلط پای بر آن کرم ننهند
چه اگر کسی از ایشان پای بر آن کرم نهد و کرم در زیر پای
او بمیرد آن آب که در سبوی بر سر دارد در وقت گنده
شود و صعب چنانکه ببایدش ریختن و بازگشتن و سبوی بشستن و دیگر
بار آب از چشمه برگرفتن چون من این سخن بگفتم امیر ابو السوار روی
ترش کرد و سر بگردانید و چند روز با من نه بر آن حال بود که
پیش از آن بود تا پیروزان دیلم با من گفت که امیر گله تو کرد و گفت
فلان مردی بر جاست چرا باید که با من سخن چنان گوید که با
کودکان گویند چون او مردی را پیش چون منی دروغ چرا باید
گفت من در حال از گنجه قاصدی بگرگان فرستادم و محضری
فرمودم کردن بشهادت رئیس و قاضی و خطیب و جمله عدول
و علما و اشراف گرگان در این باب که این دیه بر جای است

و حال

درستی هر

و حال این کرم برین جمله است و بچهار ماه این بیاوردم
و محضر پیش امیر ابو السوار بنهادم بدید و بخواند و تبسم کرد و گفت همی گفت
من خود دانم که از چون تویی دروغ نیاید خاصه پیش چون منی
اما خود آن راست چه باید گفت که چهار ماه روزگار باید
و محضری بگواهی دویست مرد عدول تا آن راست از تو
قبول کنند اما بدان که سخن از چهار نوع است یکی نه دانستنی
و نه گفتنی و یکی هم دانستنی است و هم گفتنی و یکی گفتنی است و نادانستنی
و یکی دانستنی است و ناگفتنی اما ناگفتنی و نادانستنی سخنی است که
دین را زیان دارد و آنک گفتنی است و نادانستنی سخن است که
در کتاب خدای عز و جل و در اخبار رسول صلی الله علیه و آله باشد
و اندر کتابها علوم علما که در تفسیر او تقلید بود و در تاویل او
تعصب اختلاف چون شان نزول و مانند این **فصل**
پس اگر کسی دل در تاویل آن بندد خدای عز و جل او را بدان

نگیرد وآنک هم گفتنی است وهم دانستنی سخنی بود که صلاح آن
گوینده وشنونده را نفع بود وآنک دانستنی است وناگفتنی
چنان بود که عیب محتشمی یا عیب دوستی ترا معلوم شود یا از طریق
عقل از کار جهان ترا صورتی بندد که آن نه شرعی بود چون
بگوئی یا خشم آن محتشم ترا حاصل آید یا ازان آن دوست حاصل
آید یا الم بیم شوریدن غوغای عام بود بر تو پس آن سخن دانستنی
بود نه گفتنی اما ازین چهار نوع سخن که گفتم هر یکیرا دو روی بود
یکی نیکو ویکی زشت سخن کی بمردم نمائی بروی نیکوترین نما مقبول
بود و مردمان درجهٔ تو بشناسند که بزرگان خردمند را از
بسخن دانند نه سخن را بمردم که مردم نهانست زیر سخن خویش
چنانک بتازی گویند المرءُ مخبوءٌ تحت لسانه سخن بود که بگویند
بعبارتی که روح تازه گردد حکایت چنان شنیدم که هرون
الرشید خوابی دید بر آنجمله کی پنداشتی که همه دندانهای او

ردل

بیرون افتادی بیکبار بامداد خواب گزار را بخواند و بپرسید
که تعبیر این خواب چیست معبر گفت که زندگانی امیر المومنین دراز
باد همه اقربا تو پیش از تو میرند چنانکه کس از تو نماند گفت
این مرد را صد چوب بزنید ای کذا و کذا که تو بدین دردناکی
سخن اندر روی من گفتی چون همه اقربا پیش من بمیرند آنگاه من
کجا باشم خواب گزاری دیگر فرمود آوردن و این خواب با وی
بگفت خواب گزار گفت بدین خواب کی امیر المومنین دید دلیل کند
که خداوند دراز زندگانی تر از همه اقربا خویش بود هرون
گفت طریق العقل واحدٌ تعبیر ازان بیرون نشد اما از عبارت
تا عبارت بسیار فرقست این مرد را صد دینار بدهید حکایتی
دیگر یاد آمد اگرچه نه حکایت کتابست اما گفته اند النادرة
لا تُرد حکایت شنیدم که مردی با غلام خویش خفته بود
اندر شب غلام را گفت کون زین سو کن غلام گفت ای خواجه

این سخن نیکوتر از این توان گفت مرد گفت چون گویم گفت بگو روی
از آن سو کن که اندر هر دو سخن غرض یکیست اما بر عبارت زشت
نگفته باشی مرد گفت شنیدم و بیاموختم و بجرم این ناشایست که گفتم
ترا آزاد کردم پس پشت و روی سخن نگاه باید داشت و هر چه
گویی بر روی نیکوترین گفتن تا هم سخن گوی باشی و هم سخندان
اگر گویی و ندانی چه تو و چه آن مرغی که طوطی خوانند که وی نیز سخن
گوی بود اما سخندان نیست و سخندان و سخنگوی آن بود که هر چ
او بگوید مردمان را معلوم شود تا از جمله عاقلان بود و اگر نه چنین
بود بهیمه باشد مردم پیکر اما سخن را بزرگ دان که سخن از آسمان
آمد و هر سخن که دانی از جایگاه سخن دریغ مدار و نا جایگاه ضایع
مکن تا بر دانش ستم نکرده باشی اما هر چ گویی راست گوی و دروغ
باید که پیرامن تو نگردد و دعوی کننده بی‌معنی مباش و اندر
همه دعویها برهان کمتر شناس و دعوی بیشتر و بعلمی که ندانی دعوی مکن

که ندانی و بدان علم نان مطلب که غرض خویش از آن علم و هنر
بحاصل توانی کردن که آن معلوم تو باشد بچیزی که ندانی بهیچ حال
نرسی **حکایت** چنان گویند که بروزگار خسرو زنی پیش بزرجمهر
آمد و از وی مسئله پرسید مگر اندر آن وقت بزرجمهر سر
زن صح آن سخن نداشت گفت ای زن اینک تو همی پرسی من ندانم آن
زن گفت پس تو که این ندانی نعمت خدایگان ما چرا می
خوری بزرجمهر گفت بدان چیز که دانم بدانچ ندانم ملک مرا
هیچ نمیدهد و اگر نمیدانی بیا و از ملک بپرس تا خود بدانچ نمی
دانم مرا چیزی میدهد یا نه و در کارها افراط مکن و افراط را
شوم دان و اندر همه شغل میانه باش که صاحب شریعت ما
علیه السلم میگوید خیر الامور اوسطها و در سخن گفتن و شغل
گزاردن گران سنگی عادت کن و آهستگی و اگر از گران
سنگی و آهستگی نکوهیده گردی دوست تر دار که از شتاب کار

و سبک ساری ستوده کردی بدانستن رازی که تعلق بنیک
و بد تو ندارد در غیبت مکن جز با خویشتن راز خویش مگو پس اگر
گویی آن سخن را از پس آن راز مخوان و پیش مردمان با کس راز
مگو که اگرچه درون سو سخن نیکو بود از برون سو گمان زشتی برند
که آدمیان بیشتر بیکدیگر بدگمان باشند در هر کاری سخن
و همت و حال بر اندازه مال دار هیچ گویی آن گوی که
براستی سخن تو گواهی دهد و اگرچه نزدیک مردمان سخنگوی
و صادق باشی و اگر نخواهی که بستم خود را معیوب کنی بر هیچ
چیز گواه مشو پس اگر شوی بوقت گواهی دادن احتراز کن نیز
اگر گواهی دهی بمیل مده و هر سخنی که بگویند بشنو و لیکن بکار بستن
مشتاب هیچ گویی نا اندیشیده مگوی و اندیشه را مقدم
گفتار خویش دار تا بر گفته پشیمان نشوی که پیش اندیشی دوم
کفایتست و از شنیدن هیچ سخن ملول مباش اگرت بکار آید

و اگر نه بشنو تا در سخن بر تو بسته نگردد و فایده سخن فایت
نشود و سرد سخن مباش که سخن سرد تخمیست که از و دشمنی روید
اگرچه دانا باشی خویشتن را نادان شمر تا در آموختن گشاده گردد
هیچ سخن را مشکن و مستا تا نخست عیب و هنر سخن ترا معلوم گردد
و سخن یک گونه گوی با خاصی خاص با عامی عام تا از حد حکمت
بیرون نباشی و بر مستمع وبال نگردد مگر جایی که تو سخن گفتن
دلیل و حجت نشنوند آنگاه سخن برضای ایشان همی گوی تا بسلامت
از میان آن قوم بیرون آیی و اگرچه سخندان باشی از خویشتن کمتر
از آن نمای که دانی تا بوقت گفتار و کردار پیاده نمانی
و بسیار دان و کم گوی باش نه کم دان بسیار گوی که گفته اند
خاموشی دوم سلامتست و بسیار گفتن دوم بیخردی از آنک
بسیار گوی اگرچه خردمند کسی باشد عامه او را از جمله بیخردان
دانند و اگرچه بیخرد کسی باشد چون خاموش بود مردمان

عامه خاموشی وی از جمله عقل دانند و هر چند پاک روش و پارسا
باشی خویشتن ستای مباش که گواهی تو بر تو کسی نشنود و بکوش
که ستوده مردمان باشی نه ستوده خویش و اگر چه بسیار دانی
آن گوی که بکار آید تا آن سخن بر تو وبال نگردد چنانک بر آن
علوی زنگانی **حکایت** شنیدم که بروزگار صاحب زنگان
پیری بود فقیهی محتشم از اصحاب شافعی مفتی و مذکر زنگان
بود و جوانی علوی بود پسر رئیس زنگان فقیه بود و مذکری
کردی و پیوسته این هر دو را با هم مکاشفه بودی بر سر کرسی
یکدیگر را طعنها زدندی آن علوی روزی بر سر کرسی آن پیر را
کافر خواند خبر بدین شیخ رسید وی نیز بر سر کرسی علوی را حرامزاده
خواند خبر بعلوی بردند سخت از جا بشد در وقت برنشست
و بری شد پیش صاحب و از آن پیر گله کرد و بگریست و گفت
شاید که بروزگار تو کسی فرزند رسول را حرامزاده خواند

صاحب

صاحب از آن سخن در خشم شد و قاصدی فرستاد و آن پیر را
بری خواند و بمظالم بنشست با فقها و سادات ری و این پیر را
بفرمود آوردن و گفت ای شیخ تو مردی باشی از جمله ائمه
اصحاب شافعی و عالم و پیر و بلب گور رسیده شاید که فرزند
رسول را حرامزاده خوانی اکنون اینک گفتی درست کن و اگر
نه ترا عقوبتی هرچه سخت‌تر کنم تا خلق از تو عبرت گیرند و کسی
دیگر این بی ادبی و بیحرمتی نکند چنانک اندر شرع واجبست
آن پیر گفت برین سخن درستی گواه من خود آن علویست بر نفس
خود به از و گواه مخواه بقول من او حلال زاده پاکست
و بقول او حرامزاده صاحب گفت بچه معنی شیخ گفت همه
زنگان دانند که نکاح مادر او پدر او را من بستم وی بر کرسی
مرا کافر خوانده است اگر این سخن از اعتقاد گفت نکاحی
که کافر بندد درست نباشد پس بقول او چنانک حرامزاده

بود پس اگر نه از اعتقاد گفت دروغ زنست و حد بروی لازم
آید اکنون بهمه حال یا حرامزاده است یا دروغ زن و فرزند
رسول دروغ زن نباشد شمارا چنانک باید اورا میخوانید
چه بیشک ازین دو کانه یکی باشد علوی سخت خجل شد و هیچ
جواب نداشت و آن سخن نااندیشیده بروی وبال شد پس تو سخن
گوی باش نه یافه گوی کی یافه گولی دوم دیوانگی بود و با هر که
سخن گولی همی نگر تا سخن ترا خریدارست یا نه اگر مشتری چرب
یابی همیفروش و اگر نه آن سخن بگذار و آن گوی که اورا خوش
آید تا خریدار تو باشد و با مردمان مردم باش کی مردم
دیگرست و آدمی دیگر و هر که از خواب غفلت بیدار گشت با
خلق چنان زید که من گفتم و تا توانی از سخن شنیدن نفور
مشو که مردم از سخن شنیدن سخنگوی شود دلیل برین انکه
اگر کودکی را که از مادر برآید در زیر زمین برند و شیر

میهد

32

میدهند و در آنجا می پرورند و مادر و دایه با وی سخن نگویند
و ننوازند و سخن کس نشنود چون بزرگ شود لال بود و هیچ
سخن نداند گفتن الا اگر بروزگار همی شنود بیاموزد و دلیل بر
آنک هر که مادرزاد کر بود لال بود نبینی که کران لالان باشند
پس سخنهای ملوک و حکما قبول کن خاصه پندهاکی پند ملوک و
حکما شنودن دیده خرد را روشن کند که سرمه و توتیای
چشم خرد حکمتست پس سخن این قوم را بگوش دل باید شنیدن و اعتماد
کردن و ازین سخنها اندرین وقت چند سخن نغز و نکتهای بدیع
یادم آمد تا تو نیز بخوانی و بدانی و کاربندی کی کار بستن سخنها
و پندهای این پادشاه ما را واجب تر باشد که ما از تخمهٔ آن
ملک ایم بدانک چنین خوانده ام اندر اخبار خلفا که گذشته
که مامون خلیفه بتربت نوشیروان عادل رفت آنجا که
دخمهٔ او بود و آن قصه درازست اما مقصود آنکه مامون

از قول آن نوشیروان عادل اندرین کتاب یاد کردم

خلیفه در دخمه او اعضاهای او پوسیده دید بر تختی خاک شده
و فراز تخت بر دیوار دخمه خطی چند بزر نوشته بود و بخط پهلوی ما من
بفرمود تا پیران پهلوی را بیاوردند و آن نوشتهها را بخواندند
و بتازی ترجمه کردند و آن تازی در عرب معروف شد
اول گفته بود تا من زنده بودم همه بندگان خدای عز و جل
از عدل من بهره ور بودند و هرگز هیچکس پیش خدمت من
نیامد که از رحمت و گنج من بهره نیافت اکنون چون وقت عاجزی
آمد هیچ چاره ندانستم جز آنک این سخنها برین دیوار نوشتم تا اگر
کسی وقتی بزیارت من آید این لفظها بخواند و بداند و نیز از من
محروم نمانده باشد و این پندها و سخنهای فرزانکس بود
انیست **باب هشتم** اندر یاد کردن پندهای نوشروان
عادل **اول** گفت تا روز و شب آینده و رونده است از
گردش حالها شگفت مدار **دیگر** گفت مردم چرا از کاری پشیمانی

خورد

خورد که دیگر بار خورده باشد **دیگر** گفت چرا ایمن خسبد کسی که
با پادشاه آشنائی دارد **دیگر** گفت چرا زنده شمرد خود را
کسی که زندگانی او جز بکام او باشد **دیگر** گفت چرا دشمن
نخوانی کسی را که جوانمردی خود در آزار مردمان داند **دیگر**
گفت چرا دوست خوانی کسی را که دشمن دوستان تو باشد
دیگر گفت با مردم بی هنر دوستی مکن که مردم بی هنر نه دوستیرا
شاید و نه دشمنیرا **دیگر** گفت بپرهیز از نادانی که خود را
دانا شمرد **دیگر** گفت داد از خویشتن بده تا از داور مستغنی باشی
دیگر گفت حق گوی اگر چه حق تلخ باشد **دیگر** گفت اگر خواهی
که راز دشمن نداند با دوست مگو **دیگر** گفت خرد نکش
بزرگ زیان مباش **دیگر** گفت مردم بیقدر را زنده
مشمار **دیگر** گفت اگر خواهی که بی رنج توانگر باشی بسنده کار
باش **دیگر** گفت بگزاف مخر تا بگزاف نباید فروخت **دیگر**

کفت مرک به دان کی نیاز بهمپران خویش دیکر کفت از کرسنکی
مردن به که بنان فرومایکان سیر شدن دیکر کفت بهر تخیلی که
ترا صورت بندد بر نامعتمدان اعتماد مکن و از معتمدان اعتماد مبر
دیکر کفت بخویشاوندان کم از خویش محتاج بودن مصیبتی عظیم دان
که در آب مردن به که از غوک زنهار خواستن دیکر کفت فاسقی
متواضع این جهان بهتر از قرای متکبران جهانجوی دیکر کفت نادان
ازان مردم نبود که کهتری بمهتری رسیده بیند و همچنان بچشم
کهتری بدو نکرد دیکر کفت بیشرمی نبود بزرکتر از انک بچیزی
دعوی کند که نداند وانکاه بدان دروغ زن باشد دیکر
کفت فریفته تر ازان کسی نبود که یافته بنایافته بدهد دیکر
کفت بجهان در فرومایه تر ازان نبود که دیکری را بدو حاجتی بود
و تواند اجابت کردن و نکند دیکر کفت هر که بکناهی اربور است
کوید ویرا معذور تر ازان کسی دان که آن سخن را بتو رساند دیکر

کو

کفت بخداوند مصیبت عزیزان آن در دو رسد که بدان کس
کی بفایده کوش دارد دیکر کفت از خداوندان زیان
آن زیان مند تر بود که ویرا دیدار چشم زیان مند بود
دیکر کفت هر بنده که ویرا بخرند و بفروشند آزاد تر از کسی دان کی
کلوبنده که بنده بهای آزاد شود و کلوبنده همیشه بنده بود دیکر
کفت هر چند دانا کسی بود چون خردمند نیست آن دانش بروی
وبال بود دیکر کفت هر کس که آموزش روزکار او را نرم و دانا
نکند هیچ دانا را در آموزش او رنج نباید بردن کی رنج
او ضایع بود دیکر کفت همه چیزها از نادان نکه داشتن آسانتر
کی ویرا از تن خویش دیکر کفت اکر خواهی که مردمان ترا نیکوکو
باشند نیکوکوی مردمان باش دیکر کفت اکر خواهی که رنج
تو بجای مردمان ضایع نشود بجای خویش ضایع مکن دیکر
کفت اکر خواهی کی کم دوست و کم یار نباشی کزنده مباش دیکر

کفت اکر خواهی که بی اندوه باشی حسود مباش دیگر
کفت اکر خواهی کی زندکانی باسانی کذاری روش خویش را
بر روی کار دار دیگر کفت اکر خواهی کی از رنجکی دور باشی
آنچ نزود مران دیگر کفت اکر خواهی کی دیوانه سار نشمرند هر آنچ
نایافتنی بود مجو دیگر کفت اکر خواهی کی با آب روی باشی آزرمرا
پیشه کن دیگر کفت اکر خواهی کی فریفته نباشی کار ناکرده را
بکرده مدار دیگر کفت اکر خواهی کی شرم زده نباشی آنچ
نهاده برمدار دیگر کفت اکر خواهی که پرده تو دریده نشود پرده
کس مدر دیگر کفت اکر خواهی که بر قفای تو نخندند زیر دستانرا
پاک دار دیگر کفت اکر خواهی که از پشیمانی دراز ایمن کردی بهوای
دل کار مکن دیگر کفت اکر خواهی کی از زیرکان باشی روی خویشتن
در آینه کسان مبین دیگر کفت اکر خواهی کی بی بیم باشی
بی آزار باش دیگر کفت اکر خواهی که قدر بجای باشد قدر

مردمان

مردمان نیکو بشناس دیگر کفت اکر خواهی که ستوده تر مردمان
باشی بر آنکس کی خرد و نهان باشد نهان خویش آشکارا مکن
دیگر کفت اکر خواهی کی بر قول تو کار کنند بر قول خویشتن
کار کن دیگر کفت اکر خواهی که برتر از مردمان باشی فراخ نان
ونمک باش دیگر کفت اکر خواهی کی از شمار آزادمردان باشی
طمع را در دل خویش جای مده دیگر کفت اکر خواهی کی از شمار
دادکران باشی زیردستانرا بطاقت خویش نیکو دار دیگر
کفت اکر خواهی کی از نکوهش عام دور باشی اثرهای ایشانرا
ستاینده باش دیگر کفت اکر خواهی که در هر دلی محبوب باشی و
مردمان از تو نفور نباشند بر مراد مردمان کوی دیگر
کفت اکر خواهی کی تمام مردم باشی آنچ بخویشتن نپسندی
بکس مپسند دیگر کفت اکر خواهی کی بر دولت جراحتی
نیفتد که بمرهم بهتر نشود با هیچ نادان مناظره مکن دیگر کفت

اگر خواهی که بهترین خلق باشی خیری از خلق دریغ مدار دیگر گفت اگر
خواهی که دراز زبان باشی کوتاه دست باش اینست سخنها و پندها
ملک نوشروان عادل چون بخوانی ای پسر این لفظها را خوار مدار
هم
که ازین سخنها بوی حکمت می آید و هم بوی ملک زیرا که سخن ملکان است
و هم سخن حکیمان جمله معلوم خویش کن و اکنون آموز که جوانی تا چون
پیر گردی خود توانی باب نهم در پیری و جوانی ای پسر هر چند
تو جوانی پیر عقل باش نگویم جوانی مکن لیکن جوانی خویشتن دار
باش و از جوانان پژمرده مباش مگر که جوان شاطر نیکو بود
چنانک ارسطالیس گوید الشباب نوع من الجنون و نیز از
جوانان جاهل مباش کی از شاطری بلا نخیزد و از جاهلی بلا خیزد
حظ خویش از روزگار بردار که چون پیر شدی خود نتوانی
چنانک آن پیر گفت چندین سال خیره غم خوردم که چون پیر شوم
خوبرویان مرا نخواهند اکنون کی پیر شدم من خود ایشانرا

ی

36

نمیخواهم و اگر توانی پیر خود نزیبد و هر چند جوان باشی خدای
عز و جل را بهیچ وقت فراموش مکن و از مرگ ایمن مباش
کی مرگ نه بپیری و جوانی بود چنانک عسجدی گوید بیت
گر بجوانی و به پیری ستی ؛ پیر بمردی و جوان زیستی ؛ هر که بزاید بی
شک بمیرد حکایت شنیدم که بشهری مردی درزی بود
و بر در دروازه شهر دکان داشت و کوزه از میخی در آویخته
بود و هوس آنش بودی که هر جنازه کز شهر بیرون بردندی
وی سنگی دران کوزه افکندی و هر ماه حساب آن سنگها
بکردی که چند کس را بردند و باز کوزه تهی کردی و از میخ
در آویختی و سنگ همی افکندی تا ماهی دیگر تا روزگار بر آمد
از قضا درزی بمرد مردی بطلب درزی آمد از مرگ درزی
خبر نداشت و در دکانش بسته دید همسایه را پرسید که درزی
کجاست که حاضر نیست همسایه گفت که درزی نیز در کوزه

افتاد اما ای پسر هشیار باش و بجوانی غره مشو اندر طاعت
و معصیت بهر جا که باشی از خدای تعالی همی یاد کن و عفو
همیخواه و از مرگ همی ترس تا ناگاه در کوزه نیفتی با بار گناهان
و همه نشست و خاست با جوانان مکن و با پیران نیز مجالست
کن و ندیمان و رفیقان جوان و پیر آمیخته دار تا چون جوانان
در مستی و جوانی محالی کنند پیران مانع آن محال باشند
از انک پیران چیزها دانند که جوانان ندانند اگر چه عادت
جوانان چنانست که بر پیران تماخره کنند از انک پیر از محتاج
جوانی دانند و بدین سبب جوانانرا رسد که بر ایشان پیشی
جویند و برتری کنند زیرا که اگر پیران در آرزوی جوانی باشند
جوانان نیز همینک در آرزوی پیری باشند و پیر این آرزو
یافته است و ثمره آن برداشته جوانرا تبر که این آرزو مگر یابد
یا نیابد و چون نیکو بنگری پیر و جوان هر دو محسود یکدیگر باشند

و اگر چه جوان خویشتن را داناترین همه کس داند چون پیر دانا نبود
پس تو از طبع چنین جوانان مباش پیرانرا حرمت دار و سخن با پیران
بگزاف مگو که جواب پیران مسکته باشد **حکایت** شنیدم که پیری
صد ساله گوژپشت سخت پشت دوتا کرده بر عکازه تکیه کرده
همی رفت جوانی بریش خند ویرا گفت ای شیخ این کمانک بچند
خریدی تا من نیز یکی خرم پیر گفت اگر مانی و صبر کنی خود رایگان
تو بخشند اما با پیران بر جای صحبت مکن کی صحبت جوانان
بر جای بهتر که صحبت پیر نه بر جای تا جوانی جوان باش چون
پیر شدی پیری کن چنانکه دو بیت من گفته ام **نظم**

گفتم که در سرات زنجیری کن ⁖ با من بنشین و بر دلم سیری کن
گفتا که سپیدهات را قیری کن ⁖ سردی چکنی پیر شدی پیری کن

که در وقت پیری جوانی نزیبد چنانک جوانرا پیری کردن
هم نزیبد پیری که جوانی کند در هزیمت بوق زدن باشد چنانک

من در زاهدی گویم بیت چون بوق زدن باشد در وقت همت
مردی که جوانی کند اندر گه پیری ؛ و پیر رعنا مباش که گفته اند
پیر رعناتر و بی‌پرهیزتر از آن پیران نباشد که انصاف پیری بستان از آن
بده که انصاف جوانی که جوانان را امید پیری بود و پیران را
جز مرگ امیدی نباشد و جز مرگ امید داشتن وی محال
باشد از آنک چون غله سپید گشت اگر ندروند ناچار خود
بریزد و همچنین میوه که پخته گشت اگر نچینند خود از درخت
بیفتد بی آنک بجنبانند چنانک من گویم نظم گر بر سر ماه
برنهی پایهٔ تخت ؛ ور همچو سلیمان شوی از دولت و بخت
چون عمر تو پخته گشت بربندی رخت ؛ کان میوه که پخته شد
بریزد ز درخت ؛ و بتازی گفته اند مصرع توقع زوالا اذا
قیل تم ؛ و چنان دان که ترا نگذارند که باتنی خواسها ، تو
از کار بیفتاد در گویایی و بینایی و شنوایی و بویایی و لمس

ودوق

38

و ذوق همه بر تو بسته شد نه تو از زندگانی خوش شاد باشی نه
مردم از زندگانی تو و بر مردمان وبال گردی پس مرگ از چنان
زندگانی به اما چون پیر شدی از محال جوانی دور باش
که هر که بمرگ نزدیکتر بود از محال باید که دورتر بود و مثال
عمر مردمان چون آفتابست و آفتاب که در افق مغرب بود و فرود رفته
دان چنانک من گویم نظم گیکاوسی در کف پیری شده عاجز
تدبیر شدن کن چو بشصت و سه در آمد ؛ روزت بنماز دیگر آمد همه حال
شب زود در آید چو نماز دیگر آمد ؛ از آن سبب نشاید که پیر
بعقل و فعل جوانان باشد و بر پیران همیشه برحمت باش
که پیری بیماریست که کس بعیادت وی نرود و پیری علتیست
که هیچ طبیب داروی وی نداند الا مرگ از آنک پیر از رنج
پیری نیاساید تا نمیرد و همه علتی که بمردم رسد اگر نمیرد اندران
علت هر روز امید بهتری بود مگر علت پیری که هر روز بتر

بود و امید بهتری نباشد. یا قوم قد خلقت او ذنو تو
و بعد حیقال الرجال موتو. ازانک در کتابی خوانده ام که
مردم تا سی و چهار سال هر روز در زیادت بود بقوت و ترکیب
و پس از سی و چهار سال تا چهل سال همچنان بباید زیادت
و نقصان نکند چنانک آفتاب بمیان آسمان رسد بطیء
السیر بود تا فرو گشتن و از چهل سال کی تا پنجاه سال هر سال
در خویشتن نقصانی بیند که پار ندیده بود و از پنجاه سال
تا شصت سال هر ماه در خود نقصانی بیند که ماه دیگر ندیده
باشد و از شصت سال تا هفتاد سال هر هفته در خود نقصانی
بیند که آن هفته دیگر ندیده باشد و از هفتاد تا هشتاد سال
هر روز در خود نقصانی بیند که دی ندیده باشد و اگر از
هشتاد بگذرد هر ساعتی دردی و رنجی بیند کی در ساعت
گذشته نیافته باشد و حد عمری چهل سالست چون چهل سال

پایه بر رفتی فرود آئی پیشک باز آن جای بایدت آمد که بر رفته
باشی پس نخشنودی کسی بود که هر ساعت دردی و رنجی بنوی بوی
رسد که در ساعت گذشته نرسیده باشد پس یا ولدی و قرة
عینی این شکایت پیری با تو دراز کردم ازانک مرا از سخنت
گله هست و آن نه عجب که پیری دشمنست و از دشمن گله بود جان
که من گویم بیت اگر گله کنم از وی عجب مدار از من : که ذی بلاء
منتست و گله بود ز بلا : و تو دوستر کسی و گله از دشمنان
با دوستان کنند ارجو من الله تعالی که تو نیز این گله با
فرزندزادگان خویش کنی و اندر معنی گله پیری مرا دو بیت
که اندر میانه زاهدی گویم شعر آوخ گله پیری پیش که کنم من
کین درد مرا دارو جز توبه دگر نیست : ای پیر بیا تا من گله هم
با تو بگویم : زیرا که جوانان را زین حال خبر نیست : ازانک رنج
پیری کس از پیران بهتر نداند حکایت چنانک از جمله حاجبان

پدرم حاجبی بود او را حاجب کامل خواندندی پیر بود و از
هشتاد سال گذشته خواست که اسپی خرد رایضی اسپی آورد
فربه و نیکو رنگ و درست قوایم اسپ را بدید بپسندید و بها
فرو داشت چون دندانش بدید پیر بود بنخرید من او را گفتم ای
حاجب که فلان خرید تو چرا نخریدی گفت او مردی جوانست
از رنج پیری خبر ندارد اگر برنگ و منظر اسب غره شد
معذورست من که از رنج پیری و ضعف و آفت او خبر دارم
اسب پیر خرم معذور نباشم اما جهد کن که به پیری جای مقام کنی
که به پیری سفر کردن از خرد نیست خاصه که مرد بینوا
باشد که پیری دشمنست و بینوایی همچنین پس با دو دشمن سفر کردن
نه از دانایی بود پس اگر وقتی اتفاق سفر افتد یا باضطرار
از خانه خویش سفری اگر ایزد تعالی در غریبی بر تو رحمت کند
و ترا در سفر نیکویی پدید آید بیشتر از آنک در حضر بوده باشد

هرگز آرزوی خانه خویش مکن و زاد و بوم طلب مکن هم آنجا
که نظام کار خویش بینی مقام کن زاد و بوم آنجا شناس
که ترا نیکوی بود و هر چند گفته اند الوطن اُمّ الثانی اما تو بدان
مشغول باش رونق کار خویش بین که نیز گفته اند نیک بختان را
نیکی خویش آرزو کند و بدبختان را زاد و بوم اما چون خود را
رونقی دیدی و شغلی سودمند بدست آوردی جهد کن که آن
شغل ~~سودمند~~ خویش را ثبات دهی و مستحکم گردانی و تا در آن
شغل ثباتی نیابی طلب بیشی مکن نباید که در طلب کردن بیشی
بکمی افتی چه گفته اند چیزی که نیکو نهاده باشد نیکوتر نه تا بقطع
نیز از آن بر نیابی اما اندر روزگار عمر گذرانیدن بی ترتیب
مباش اگر خواهی که بچشم دشمن و دوست با بها باشی باید
که نهاده درجه تو از مردم عام پدید باشد از گزاف
زندگانی مکن و ترتیب کار خویش نگاه دار باب دهم

در خویشتن داری در ترتیب خوردن بدان ای پسر که عامه را
از شغلهای خویش ترتیب و اوقات پدید نیست بوقت و ناوقت
ننگرند و بزرگان و خردمندان هر کاری از آن خویش را وقتی
پدید کردند بیست و چهار ساعت شبانروز را بکارهای
خویش بخشیدند میان هر کاری تا کاری فرقی و وقتی نهادند
وحدی و اندازه پدید کردند تا کارهای ایشان بیکدیگر
در نیامیزد و خدمتکاران ایشان را نیز معلوم بود که بهر وقتی
بچه کار مشغول باید بود تا شغلهای ایشان همه بر نظام باشند
اما بحدیث طعام خوردن بدانک عادت مردمان بازاری
چنانست که بیشتر طعام بشب خورند و آن سخت زیان کارست
دایم با تخمه باشند و مردمان سپاهی را عادت چنانست
که وقت و ناوقت ننگرند هر وقت که یابند بخوردن مشغول
باشند و آن عادت ستوران باشد که هر که علف یابند همی

خور

خورند و مردمان خاص و محتشمان شبانروزی یکبار نان خورند
واین اندر طریق خویشتن داری نیکوست اما تن ضعیف گرداند
و مرد بی قوت بود پس چنان صواب تر بود که مردم محتشم باید
بخلوت مسکته بکند و آنگاه بیرون آید بکدخدای خویش مشغول
شود تا نماز پیشین بکند آن قدر راتبی کی ویرا بود در رسیده باشد
و آن کسانی کی با تو نان خورند حاضر فرمای کردن تا با تو بخورند
اما نان بشتاب مخور آهسته باش و بر سر نان با مردمان حدیث
همی کن چنانک شرط اسلامست ولیکن در لقمهٔ مردمان منگر

حکایت

شنیدم کی وقتی صاحب عباد نان همیخورد با ندیمان و کاتبان خویش
مردی لقمه از کاسه برداشت موی در لقمهٔ او بود و آن مرد ندید
صاحب او را گفت ای فلان آن موی از لقمه بر دار مرد لقمه از
دست فرو نهاد و برخاست و برفت صاحب فرمود که باز
آریدش باز آوردند پرسید ای فلان چرا نان نیم خورده

از خوان بی خاستی آمرد گفت مرا نان آن کس نباید که موی اندر
لقمه من بیند صاحب سخت خجل شد اما تو بخویشتن مشغول باش
نخست بر توار دخواندن درنگ همیکن بعد از ان کاسه فرمای
نهادن و رسم محتشمان دو گونه است بعضی نخست کاسه قوم نهند
وان وقت آن خویش و این نیکوتر که این طریق کرم است
وانطریق سیاست اما بفرمای تا چون کاسه بنهند از لونی
بلونی روزگار نبرند که همه شکمها یکسان نباشد چنان کن
کی چون از خوان برخیزند کم خوار و بسیار خوار هر دو سیر
باشند و اگر پیش تو خوردنی بود که پیش دیگران نبود دیگرانرا
ازان نصیب همی ده و بوقت نان خوردن ترش روی
مباش و با خوان سالار خیره جنگ مکن که فلان خوردنی
نیکست و فلان بد است و این سخن خود در بابی دیگر گفته آید
و چون ترتیب خوردن بدانستی ترتیب شراب خوردن هم

بدا

بدان کی آن نیز رسمی و نهادیست **باب یازدهم** در آیین شراب
خوردن اما بحدیث شراب خوردن نگویم شراب خور و نیز
نتوانم گفتن کی مخور که جوانان بقول کسی از فعل جوانی باز نگردند
مرا نیز بسیار گفتند و نشنیدم تا بعد از پنجاه سال ایزد تعالی
رحمت کرد و توفیق توبه ارزانی داشت اما اگر نخوری
سود هر دو جهانی یابی و خشنودی ایزد تعالی و هم از ملامت
خلق رسته باشی و از نهاد و سیرت بیعقلان و فعلهای محال
دور و نیز در کدخدائی بسیار توفیر باشد از چند رو اگر نخوری
سخت دوست دارم ولکن جوانی و دانم که رفیقان بد
نگذارند که نخوری و بدین گفته اند الوحدة خیر من جلیس السوء
پس اگر خوری باری دل بر توبه دار و از ایزد تعالی توفیق
توبه همیخواه و بر کردار خویش پشیمان همی باش مگر توفیق
دهد و توبه نصوح ارزانی دارد بفضل خویش پس بهر حال

اگر شراب خوری باید که بدانی که چون باید خوردن از آنکه اگر
شراب ندانی خوردن زهرست و اگر بدانی خوردن پای زهر
و علی الحقیقه خود همه ماکولاتی مطعم و مشربه اگر اسراف کنی زهر که خوری صح
گردد و ازین گفته بیت کی پازهر زهرست کافزون شود ز اندازه
خویش بیرون شود پس باید که چون نان خورده باشی در وقت
شراب نخوری تا سه بار تشنه نشوی و آب بفقاع نخوری پس
اگر تشنه نگردی مقدار سه ساعت از نان خوردن توقف کن از آنک
معده درست و قوی باشد اگرچه باسراف طعام خورد به هفت ساعت
هضم کند به سه ساعت بپزاند و به سه ساعت دیگر قوت طعام بستاند
و بجگر رساند تا جگر قسمت کند بر اجسام مردم از آنک قوام اوست
و بساعتی دیگر آن ثقل را که بماند بروده فرستد هشتم ساعت
باید که خالی شده باشد از طعام گذشته شراب خور تا در معده
طعام پخته باشد تا چهار طبع تو نصیب خویش از طعام برداشته باشند
آنگاه

آنگاه شراب خور تا هم از شراب بهره ور باشی و هم از طعام
اما آغاز شراب خوردن نماز دیگر کن تا چون مست شوی
شب در آمده باشد و مردمان مستی تو نبینند و در مستی
نقلان مکن که نقلانی نامحمود بود و گفته النقله مثله و بدشت
و باغ شراب خوردن کمتر کن پس اگر روی بمستی شراب مخور
با خانه آی و مستی بخانه کن که آنچ زیر آسمانه توان کردن که سایهٔ
سقف خانه پوشیده‌تر از سایهٔ درخت بود از آنک مردم در چهار
دیوار خویش چون پادشاهی بود در ملک خویش و اندر دست
مردم چون مرد غریب اندر غربت و اگرچه منعم و محتشم غریبی بود
پیدا باشد که دست غریبان تا کجا رسد همیشه از شراب چنان
برخیز که هنوز دو سه قدح شراب را جای بود و پرهیز کن از
لقمهٔ سیری و قدح مستی که سیری و مستی نه همه در طعام و شراب
بود که سیری در لقمهٔ بازپسین بود و چنانک مستی در قدح باز

پسین پس لقمه پسین و قدح باز پسین شراب کمتر خور تا از فزونی
هر دو ایمن باشی و جهد کن تا همیشه مست نباشی که ثمره شراب
خوارگان دو چیز است یا بیماری یا دیوانگی کی شراب خواره
دایم مست بود یا مخمور چون مست بود از جمله دیوانگان بود
و چون مخمور بود بیماران که خمار هم نوعیست از جمله بیماری
پس چرا مولع باید بودن بکاری که ثمره وی بیماری بود
یا دیوانگی و من دانم که بدین سخن تو دست از شراب باز ندار[ی]
و سخن من نشنوی باری تا توانی صبوحی عادت مکن و اگر اتفاق
صبوحی کنی باوقات کن که خردمندان صبوحی نامحمود داشته اند
و نخست شومی صبوحی آنست که نماز از تو فوت شود و دیگر
هنوز بخار دوشین از دماغ نشده باشد بخار امروزین باوی
یار شود و ثمره وی جز مالیخولیا نباشد که فساد دو منفعتش از
فساد یکی بود و دیگر تو وقتی کی خلق خفته تو بیدار باشی و چون خلق

بیدار شوند تو خفته باشی و چون همه روزه بخسبی همه شب هر آینه
بیدار باشی روز دیگر همه اعضا تو خسته و رنجور باشند از
رنج شراب و رنج بیخوابی و کم صبوحی بود که در وی عربده بود
یا محالی کرده نیاید که از آن پشیمانی خرد یا خرجی بناواجب
کرده نیاید اما اگر باوقات گاهی صبوحی کنی بعذری واضح
روا بود اما بعادت نباید کردن کی عادتی نامحمود داشت اگر
چه بشراب مولع باشی عادت کن کی اندر شب آدینه نخوری
هر چند شب آدینه و شب شنبه هر دو شب شراب حرام است
اما شب آدینه را حرمتیست از بهر جمع فردا این یکی آدینه بود و نیز
بیک شب آدینه که نخوری یکهفته شراب خوردن بر دل خلق خوش
گردانی و زبان عامه بر تو بسته شود و بدان جهان ثوابی بود
و بدینجهان نیکونامی بحاصل آید و اندر کدخدایی تو فری بود
و جسم و روح و نفس و عقل تو نیز بیاسایند که در یکهفته دماغ

و عرو قهار تو از بخار ملا شده بود اندران آسایش یابند
و خالی شوند اندر آسودن این یکشب هم صحت و آرامش تن
بود و هم در مال توفیری بود از آنک بسالی پنجاه آدینه باشد
پنجاه روزه خرج توفیر کرده باشی و هم بدان جهان ترا ثوابی
بود و هم زبان عامه بخیر گشاده گردد پس عادتی که ازو
چنین پنج فایده حاصل شود آن عادت بکار باید داشت
که سخت ستوده عادتی بود و بغنیمت باید داشتن خاصه ملوک را

باب دوازدهم در آیین مهمان کردن و مهمان شدن اما

مردمان بیگانه را هر روز مهمان مکن که هر روز بسزا حق
مهمان نتوانی رسید بنگر تا بیکماه چند بار میزبانی خواهی
کردن آنک سه بار خواهی کردن یکبار کن و نفقاتی که اندران
مهمانی خواهی کرد اندرین یکمهمان بکار بر تا خوان تو از همه
عیبی بری بود و زبان عیب جویان بر تو بسته بود و چون

مهمان

مهمان اندر خانه تو آید هر کس را پیش باز میرو و تقربی میکن
اندر خور ایشان و تیمار هر کسی بسزا میدار چنانک بوشکور گوید
بیت گرا دوست مهمان بود دیانه دوست : شب و روز تیمار مهمان
بر دوست : و اگر وقت میوه بود پیش از نان خوردن میوهای
تر پیش آر تا بخورند و یکزمان توقف کن آنگاه مردمان را خوان
بر و تو منشین تا آنگاه که مهمان بگویدت چون یکبار بگوید بنشین
با ما مساعدت کن تو گوی چون شاید کی نشینم بگذارید تا خدمت
کنم چون یکبار دیگر تکرار کنند بنشین و با ایشان نان خور اما
فروتر همه کس نشین مگر مهمانی سخت بزرگ باشد که نانشستن
ممکن نباشد و از مهمان عذر مخواه که عذر خواستن کار بازاریان
باشد و هر ساعت مگوی ای فلان نان نیک بخور هیچ نمیخوری
بجان تو شرم مکن من خود سزای تو چیزی نتوانستم کرد انشاالله
کی بار دیگر عذر آن باز خواهم که این نه سخن محتشمان باشد لفظ

کسی باشد که سالها مهمان یکبار کند از جمله بازاریان که از این
چنین گفتار مردم خود شرم زده گردد و نان نداند خورد
و نیم سیر از خوان برخیزد و ما را گیلان رسمیست سخت خوب
که چون مهمان از خوان برند کوزهای آب خوردنی در میان
خوان بنهند و مهمان خدای و دوستکان او بروند مگر یک
تن کی جای از دور بباید از بهر کاسه نهادن تا مهمان
چنانک خواهد نان خورد آنگاه میزبان پیش آید و رسم عرب
همچنین است و چون مهمانان نان خورده باشند گلاب و عطر
فرمای و چاکران و بندگان مهمان را نیکو تفقد کن که نام نیک و
ایشان بیرون برند و اندر مجلس نقل و اسپرغم فرمای نهادن
بسیار و مطربان خوش نوا فرمای آوردن تا شراب خوش
بنود مهمان مکن که خود همه روزه مردمان نان خورند شراب
خوش باید و سماع خوش که بود تا اگر در نان و کاسه تقصیری

افتد

افتد عیب خوان تو پوشیده گردد و نیز شراب خوردن آبت بزه
چون بزه خواهی کردن باری بزه بیمزه نباشد شراب که خوری
خوشترین خور و چون سماع شنوی خوشترین شنو و اگر مزاحی
کنی با کسی نیکو کن تا اگر بد انجهان ماخوذ باشی بدینجهان باری
مذموم و معیوب نباشی پس چون این همه که گفتم کرده باشی
خود را بر مهمان حق مشناس ایشان را بر خویشتن حقی واجب
دان **حکایت** چنان شنیدم که پسر مقله نصر بن منصور تمیمی را
عمل بصره داد سال دیگر باز خواند و حساب همی کرد و او مردی
منعم بود و مگر خلیفه را بدو طمعی افتاده بود حسابش بگردند و
مالی بسیار بر وی بیرون آوردند پسر مقله گفت این مال
بگزار یا بزندان رو نصر گفت ای مولانا مرا مال هست لکن اینجا
حاضر نیست یکماه مرا زمان ده که بدین مقدار مرا بزندان نباید رفتن
پسر مقله دانست که آن مرد را طاقت آن مال گزاردن هست

دراست همی‌گوید گفت از امیرالمؤمنین فرمان نیست که تو باز جای
خویش روی تا این مال بگزاری اما اینجا در سرای من در حجره
بنشین و این یکماه مهمان من باش نصر گفت فرمان بردارم در
سرای پسر مقله محبوس بنشست و اتفاق را اول ماه رمضان
بود چون شب اندر آمد پسر مقله گفت فلان را بیارید تا هر شب
روزه با ما گشاید نصر یکماهه رمضان روزه با او همی گشاد
چون عید بگردند روزی چند بر آمد پسر مقله بدو کس فرستاد
که این مال دیر همی آورند تدبیر این کار چیست نصر گفت من زر دادم
پسر مقله گفت کرا دادی گفت ترا دادم پسر مقله طیره شد
نصر را بخواند و گفت ای خواجه زر بمن کی دادی نصر گفت من
زر بتو نداده‌ام ولیکن این یکماه نان تو رایگان نخوردم یکماه
بر خوان تو روزه خویش گشادم مهمان تو بودم اکنون که
عید آمد حق من این است که از من زر خواهی پسر مقله بخندید

وگفت

[illegible]

وگفت خط برات بستان و برو بسلامت این زر بدان آن مزد
بتو دادم و من از بهر تو بگزارم و نصر بدین از مصادره برست
پس از مردم منت پذیر و تازه روی باش ولیکن شراب
کم خور و بیش از مهمان مست مشو چون دانی که نیم مست شدند
آنگاه از خویشتن شگرفی همی نمای و یا مردم همی‌گیر و نوش
همی خور و همی ده بحد و اندازه و پیوسته تازه روی و خندان
باش اما بیهوده خند مباش که بیهوده خندیدن دوم
سیاستست و خویشتن داری و گفته‌اند که خنده بیهوده و بیوقت
دوم غم و گریه بود و چون مهمان مست شود و بخواهد رفت
یکبار و دو بار خواهش کن و تواضع نمای و مگذار که برود
بار سیم در وی میاویز بتلطف بر اهش کن تا برود و اگر
چاکران تو خطای بکنند اندر گذار و پیش مهمان روی ترش
مکن و با ایشان جنگ مکن که آن نیکست و این نیک نیست اگر

چیزی ترا ناپسندیده آید بار دیگر چنان مفرمای کردن
واین یکبار صبر کن واگر مهمان تو هزار محال بگوید یا بکند از
وی درگذار و حرمت وی بزرگ دار حکایت چنان شنیدم
که معتصم وقتی مجرمیرا پیش خویش گردن همی فرمود زدن این مرد
گفت یا امیرالمومنین بحق خدای عزوجل وبحق رسول علیه السلم
که نخست مرا یک شربت آب مهمان دار آنگه هرچ خواهی بفرما که
سخت تشنه شده ام معتصم بر حکم سوگند فرمود که او را آبی دهید
آب بدین مرد دادند مرد آب باز خورد و برسم عرب گفت کثّر الله
خیرک یا امیرالمومنین مهمان تو بودم بدین یکشربت آب اکنون اگر
بطریق مردمی مهمان کشتن واجب کند مرا بفرمای کشتن و
اگر نه عفو کن تا بر دست تو توبه کنم معتصم گفت راست گویی
حق مهمان بزرگست ترا عفو کردم توبه کن که پیش ازین خطا
نکنی اما بدان کی حق مهمان داشتن واجب بود ولکن آن مهمان

کی

کی حق شناسی داند نه چنانکه هر قماشی را بخانه بری و آنگاه خیرخیر
تواضع همی نمای یعنی که آن مهمان منت تقرب و تواضع بدانکه
کرا شاید که کنند فصل پس اگر مهمان شوی مهمان هر کسی مشو
که حشمت را زیان دارد و چون وی سخت گرسنه مرو و سیر نیز
مرو که اگر نان نتوانی خوردن میزبان بیازارد و اگر بافراط
خوری زشت باشد و چون در خانه میزبان روی جای
نشین که جای تو بود و اگر خانه آشنا آن تو باشد و ترا دالتی
بود اندران خانه بر سر نان و بر سر شراب کار افزای مکن با چاکران
میزبان مگو که آن طبق فلان جای بنه و آن کاسه فلان جا بنه
یعنی که من از خانه ام مهمان فضول مباش و نان و کاسه
دیگران تقرب بر دم مکن و چاکران خویش را زله مده که
گفته اند الزلة ذلة و مست خراب مشو چنان برخیز که اندر
راه اثر مستی بر تو پیدا نبود مستی بخانه خویش کن و اگر بمثل

یکقدح شراب خورده باشی و کهتران تو قصد گناه بکنند کس را
ادب مفرما کردن اگرچه مستوجب ادب باشند که هیچکس آن
از روی ادب نشناسد گویند عربده همی کند هرچ خواهی
کردن شراب ناخورده کن تا دانند که آن قصد است نه معربدی
که از مست همه چیزی بعربده شمرند همچنانکه گفته اند الجنون فنون
دیوانگی گونه گونه است و عربده نیز گونه گونه است که مستی
هم نوعیست از دیوانگی پس ازین هرچ گفتم پرهیز کن که هرچ
گفتم یا جنونست یا عربده که نه همه عربده و جنونی مردم رزند ازان
باشد و پیش هیچ بیگانه مست خراب مشو مگر پیش عیالان و بندگان
خویش و اگر از مطربان سماعی خواهی راههای سبک مخواه تا
بر غنائی و سبکی منسوب نباشی هرچند پیشتر جوانان و مردمان
راههای سبک خواهند **باب سیزدهم** در مزاح کردن و نرد
و شطرنج باختن بدان ای پسر که بتازی گفته اند المزاح

مقدمه

مقدمة الشر: تا توانی از مزاح سرد کردن پرهیز کن و اگر
مزاح کنی باری در مستی مکن که شر بیشتر خیزد که مزاح پیش رو
شر است و از مزاح ناخوش و فحش شرم دار اندر مستی و هشیاری
خاصه در نرد و شطرنج باختن در میانه این هر دو شغل مرد ضجرتر
باشد مزاح کمتر بر تواند داشت و نرد و شطرنج بسیار باختن
خود عادت مکن و اگر بازی با وقات بازو بگرو مباز مگر
بمرغی یا بمهمانی یا بمجمراتی اما بدرم مباز که بدرم باختن مقامری
باشد و بیدرم باختن ادبست اگرچه نیک دانی باختن با کسی
که بمقامری معروف بود مباز که تو نیز بمقامری معروف شوی
و اگر با کسی محتشم تر از خود بازی در نرد و شطرنج ادب
هر دو آنست که نخست دست بمهره نکنی تا آنچ خواهد بر گیرد و اگر نرد
باشد نخست کعبتین بدو ده تا وی گشاد کند و در شطرنج در دست
اول بازی بدو ده اما با مستان و ترکان و معربدان و گرانجانان

هرگز نرد و مباز تا عربده نخیزد و بر نقش کعبتین با حریف جنگ مکن
و سوگند مخور که فلان زخم زدی که اگرچه راست خوری پیش
همه کس گویند دروغ میگوید و اصل همه شری و عربده فراخ
دان پرهیز کن از مزاح هرچند مزاح کردن نه عیب است
و نه بزه کی رسول صلی الله علیه و آله مزاح کرده است و اندر
خبر است که پیرزنی بود در خانه عایشه روزی از رسول الله
علیه السلم پرسید که ای رسول خدای روی من روی
بهشتیانست یا روی دوزخیان یعنی من بهشتیم یا دوزخی و گفته اند
کان رسول الله صلی الله علیه و آله یمزح و لا یقول الا حقاً
پس پیغامبر با پیرزن گفت که بدان جهان هیچ پیرزنی اندر
بهشت نباشد آن پیرزن دل تنگ شد و بگریست رسول
علیه السلم تبسم کرد و گفت مگری که سخن من خلاف نباشد
راست گفتم که هیچ پیر در بهشت نباشد از آنک روز قیامت

بروی مزاح

هم

همه خلق از گور جوان خیزند عجوزه را دل خوش گشت اما مزاح
شاید کردن لیکن فحش نباید گفتن پس اگر گویی و کنی با کمتر
خویش مگو و مکن تا حشمت خود را از جواب او نبری و اگر ناچار
بود آنچ گویی با همسران خویش گوی تا اگر جوابی دهند عیبی نبود و
اگر هزلی گویی جدآمیخته گوی و از فحش پرهیز هرچند مزاح بهزل
بود اما تا حدی باید که خوار کننده همه قدرها مزاحست هر چه
بگویی ناچار بشنوی از مردمان همان چشم دار که از تو بمردمان
رسد اما با هیچکس جنگ مکن که جنگ کردن نه کار محتشمان بود
که کار بازاریان و جوانان جاهل و کودکان باشد پس اگر اتفاق
افتد که با کسی جنگ کنی هرچ دانی و توانی گفتن مگو جنگ چندان
کن که آشتی را جای بود و یکباره لجوج و بی آزرم مباش که
فروترین عادتهای مردم لجوجی و بی آزرمیست و بهترین متواضعی
تواضع نعمتی ایزدیست که کس بر و حسد نبرد و بهر سختی مگو که ای مرد

تو هر که ای مرد گوید هیچ مردی را از مردی باز افکند اما شراب
خوردن و مزاح کردن و عشق باختن چون حد و اندازه نگاه
داری بر نیکوتر وجهی همه بتوان کردن چنانکه مردم بسی ملامت
نکنند و نیز اگر خواهند که پرهیز هم کنند بتوانند کرد چون
خرد را کار فرمایند و اندر شراب خوردن و مزاح کردن
لختی گفته آمد در باب عشق ورزیدن نیز بهری بگوییم ندانم که تو
بجا آوری یا نه که با دل داوری کردن کاری دشوار است

باب چهاردهم

اندر عشق ورزیدن بدان ای پسر که تا کسی لطیف
طبع نبود عاشق نشود از آنک عشق از لطافت طبع خیزد و هر چ
از لطافت خیزد بیشک لطیف بود چه گفته اند من اشبه اباه
فما ظلم چون او لطیف بود ناچار در طبعی لطیف تواند آویختن

بیت
این عشق لطیفست لطیفی خواهد ؛ هر جا که رود چو خود ظریفی خواهد

نبینی که جوانان لطیفتر از طبع پیرانست و نیز هرگز هیچ غلیظ طبع

جوانان بیشتر عاشق شوند از انکه جوانان لطیف طبع

دل

وگران جان عاشق نشود از آنک این علتیست که خفیف روحان را
افتد اما جهد کن تا عاشق نشوی اگر گرانی و اگر لطیفی از عاشقی
بپرهیز که عاشقی کاری با بلاست خاصه بهنگام مفلسی که هر مفلسی که
عاشقی ورزد همه آینه در خون خویش رفته باشد خاصه که پیر بود
از آنک پیر را جز بسیم غرض حاصل نگردد چنانک من گویم شعر
بی سیم بدم بر من از آن آمد درد ؛ ور بی سیمی بماندم از تو فرد
دارم مثلی بحال خویش اندر خورد ؛ بی سیم ز بازار تهی آید مرد
پس اگر وقتی باتفاق ترا با کسی خوش افتد معین دل مباش
پیوسته طبع را با عشق باختن میاموز و دایم متابع شهوت مباش
کی این نه کار خردمندان بود از آنک مردم در عشق یا در وصال
باشد یا در فراق و بدانک یکساله راحت وصال بیک روزه
رنج فراق نیرزد و سر تا سر عاشقی رنجست و درد دل و محنت
هر چند دردی خوشست اما اگر در فراق باشی خود در عذاب

باشی و اگر در وصال باشی و معشوق از دل تو خبر دارد خود از ناز
خیره و خوی بد او و بیم فراق خوشی وصال ندانی پس اگر وصال بود
که بعد از ان فراق خواهد بود آن وصال از فراق بتر بود و اگر
بمثل آن معشوق فرشته مقربست بهیچ وقت از ملامت خلق رسته
نباشی و پیوسته در مساوی تو باشند و در نکوهش معشوق تو
از آنکه عادت خلق چنین رفته است پس خویشتن را نگاه دار و از
عاشقی پرهیز کن که خردمندان از عاشقی پرهیز توانند کردن
از آنک ممکن نگردد که بیک دیدار کسی بر کسی عاشق شود نخست چشم
بیند آنگاه دل بپسندد و چون دل را پسند افتاد طبع بدو مایل
گشت آنگاه دل متقاضی دیدار دوم باشد اگر تو شهوت
خویش را در امر دل کنی و دل را متابع شهوت گردانی باز دیده
آن کنی که یکبار دیگر او را بنگری چون دیدار دو بار شود میل
طبع نیز بدو مضاعف شود و هوای دل غالب تر گردد پس

قصد

قصد دیدار سیوم کنی چون سیوم بار دیدی و در حدیث آمدی
و سخن گفتی و جواب شنیدی خر رفت و رسن برد و بیا تا بینی
پس اگر از آن خواهی که خویشتن را نگاه داری نتوانی که کار
از دست تو گذشته باشد و هر چند بر آید عشق تو زیادت بود
بضرورت ترا متابع دل باید بودن اما اگر بدیدار اول
خویشتن را نگاه داری چون دل تقاضا کند خرد را بر دل
موکل کنی تا پیشش نام وی نبرد و خویشتن را بچیزی دیگر مشغول
همی کنی و جای دیگر استفراغ شهوت همی کنی و چشم از دیدار وی
بر بندی که همه رنج تو یک هفته بود و پیش ازین یاد تو نیاید
و زود خویشتن را از بلا بتوانی رهانیدن و لیکن این چنین
کردن نه کار هر کسی بود مردی باید با عقلی تمام که این علت را
مداوا تواند کرد از آنک علتیست چنانکه محمد زکریا در تقاسیم
العلل یاد کرده است بسبب علت عشق و داوری عشق چون

روزه داشتن پیوسته و بار گران کشیدن و سفر دراز کردن
و دایم خویشتن را در رنج داشتن و تمتع کردن بسیار و آنچ بدین
ماند و اگر کسی را دوست دوستداری که ترا از دیدار او خدمت
و راحتی بود روا دارم چنانک شیخ ابو سعید بو الخیر گفته است
که آدمی را از چهار چیز ناگزیر بود ۞ اول نانی ۞ دوم خلقانی
سیوم ویرانی ۞ چهارم جانانی ۞ و هر کسی را بجد و اندازه
خویش آرزوی خیزد از روی حرام یا از روی حلال اما
دوستی دیگرست و عاشقی دیگر در عاشقی کسی را وقت خوش نباشد
هرچند که آن مرد عاشق گوید اندر معنی **بیت** این آتش عشق تو
خوشست ای دلکش ۞ هرگز دیدی آتش سوزنده خوش ۞ بدانک
در دوستی مردم همیشه با وقت خوش بود و در عاشقی دایم
در محنت باشد اگر بجوانی عشق ورزی آخر عذری بود و هر کس
که بنگرد و بداند معذور دارد و گوید جوانست جهد کن تا به پیری
عاشق

53
عاشق نشوی که پیر را عذری نباشد اگر چنانک از جمله مردمان
عام باشی کار آسانتر بود پس اگر پادشاه باشی و پیر باشی
زنهار ازین معنی اندیشه نکنی و بظاهر دل در کسی نبندی که
پادشاهان را به پیران سر عشق باختن دشوار کاری بود **حکایت**
چنانک بروزگار جد من شمس المعالی خبر آوردند که ببخارا
بازرگانی بنده دارد بهای بد و هزار دینار احمد جعدی
این حکایت پیش امیر بکرد امیر سعدی نخاس را بخواند و بفرستاد
و آن غلام را بدو هزار و دویست دینار بخرید و بگرگان
آورد امیر بپسندید و این غلام را دستار داری داد چون
وی دست بشستی دستار بوی دادی تا دست خشک کردی
تا چند گاه برآمد روزی امیر دست بشست این غلام
دستار بوی داد امیر دست پاک همیکرد و اندر غلام می
نگرید مگر بچشم وی خوش همی آمد دستار بدو داد چون زمانی

برآمد ابو العباس غانمی را گفت این غلام را آزاد کردم و فلان
دیه وی را بخشیدم منشورش بنویس و از شهر دختر که خدای از بهر
او بخواه تا بخانهٔ او بنشیند و تا آنگاه که ریشش بر نیاورد نخواهم
که از خانه بیرون آید بلعباس وزیر گفت فرمان خداوند راست
اما اگر رای خداوند اقتضا کند بنده را بگوید که مقصود چیست
اندرین امیر گفت امروز حال چنین و چنین رفت و سخت زشت
بود پادشاه هفتاد ساله و عاشق مرا بعد از هفتاد سال
بنگاه داشت بندگان خدای مشغول باید بود و بصلاح لشکر
و رعیت و مملکت خویش من بعشق مشغول باشم نه نزدیک خدای
معذور باشم و نه نزدیک خلق بلی جوان هرچه کند معذور
باشد اما یکباره ظاهر عشق نباید بودن هرچند جوان
باشد تا طریق سیاست و حشمت خلق نباید حکایت چنانک بغزنین
شنیدم که ده غلام بودند در خزانه مسعود و جامه داران

خاص

خاص او بودند و از جمله ایشان یکی بود نوشتکین نوبتی گفتندی
و سلطان مسعود او را دوست داشت چند سال برآمد و هیچ
کس ازین حال خبر نداشت کی سلطان کرا دوست دارد و از جمله
این ده غلام کس ندانست که معشوق کیست از آنکه هر عطای که
بدادی همه را همچنان بدادی که نوشتکین را تا هر یکی پنداشتی که
معشوق خود اوست و مقصود خود نوشتکین بودی و کس ندانست
تا پنج سال برآمد روزی اندر مستی فرمود که هرچ پدر من ایاز را
بخشیده بود همان با قطاع و معیشت جمله نوشتکین را منشور بنویسند
آنگه بدانستند که مقصود او نوشتکین بوده است اکنون ای پسر
هرچند من این قصه کردم اگر ترا اتفاق عشق افتد دانم که بر قول
من کار نکنی کی من خود پیران سر دو بیت میگویم اندر حال عشق

نظم
هر آدمیی کی حی ناطق باشد :: باید که چو عذرا و چو وامق باشد
هر کو نه چنین بود منافق باشد :: مردم نبود هر که نه عاشق باشد

هرچند من چنین گفته ام تو برین دو تهی کار مکن جهد کن تا عاشق
نباشی پس اگر کسی را دوست داری باری کسی را دوست دار
که بدوستی ارزد چه معشوق خود بطلیموس و افلاطون نخواهد
بود ولیکن باید که اندک مایه خردی دارد و نیز دانم که تو یوسف
یعقوب نباشد اما هم ملاحتی و حلاوتی باید تا زبان مردم
بسته باشی و عذر تو مقبول دارند که خلق از عیب یکدیگر
جستن و غیبت کردن فارغ نباشند چنانک یکی را گفتند
عیبت هست گفت نه گفتند عیب جز این نیست که گفت بسیار گفتند
چنان دان که معیوب تر کس توئی اگر بهانه ای معشوق را
با خویشتن ببر پس اگر بری پیش مردم بوی مشغول مباش و دل
در وی بسته مدار که ویرا کی تواند خوردن و مپندار که وی
در بچشم همه کس چنان درآید که بچشم تو چنانک شاعر گوید بیت
ای ای من کر تو بچشم همه مردم : زانگونه نمائی که بچشم من درویش

حاکر

چنانک بچشم تو نیکوتر از همه کس نماید مگر بچشم دیگران زشت تر
نماید و نیز هر زمانی او را میوه و نقلی بده و تفقدی مکن و هر
ساعتی ویرا مخوان و در گوش وی سخنی مگو یعنی کی من سخن دو زبانی
همی گویم که مردمان دانند که تو چگونه **باب پانزدهم**
اندر تمتع کردن اگر چه کسی را دوست داری در مستی و هشیاری
بمجامعت مشغول مباش که آن نطفه که از تو جدا می شود که بهر باری
تخم شخصی و جانیست پس اگر کنی باری بمستی مکن که مستی زیان کارتر — معلومست صح
بود اما بوقت خمار صواب تر بود و بهر وقتی که یادت آید بدان مشغول
مباش که آن بهایم بود که وقت هر شغلی ندانند هر وقت که یاد
همی آید میکنند آدمی را وقتی باید که پیدا بود تا فرقی بود میان وی
و بهایم اما از زنان و کودکان میل خویش بیک جنس مدار تا
از هر دو گروه بهره ور باشی و از دو گانه یکی دشمن تو نباشد
چنانک گفتم که مجامعت کردن بسیار زیان دارد پس هر چه کنی

باید که باشتها کنی نه بتکلف تا زیان کمتر دارد اما باشتها و بی اشتها
بپرهیز در گرما گرم و سرما سرد که اندرین فصول زیان کارتر باشد
خاصه پیر را و از همه فصلی فصل بهار بهتر بود و سازکارتر که در
فصل بهار هوا معتدل گردد و چشمها آب زیادت شود و جهان
روی بخوشی و راحت نهد پس چون عالم کبیر چنین شود از تاثیر وی
تن ما که عالم صغیر است همچنان شود و طبایع اندر تن ما معتدل شود
و خون اندر رگها زیادت گردد و منی در پشت بیفزاید و بقصد وی
مردم حاجتمند تمتع و معاشرت گردد پس چون اشتها طبیعت صادق
شود آنگه زیان کمتر دارد و رگ زدن نیز همچنین پس تا توانی
در سرما سرد و گرما گرم رگ مزن و اگر زیادت خون بینی در تن
خود تسکین شرابها و طعامها موافق میکن و مخالف فصل چیزی
مخور و تابستان مثل کودکان و زمستان برنان و اندرین
باب سخن مختصر کردیم کی پیش ازین گفتن گرانکند **باب شانزدهم**

در آیین گرمابه رفتن چون بگرمابه رفتن حاجت افتد بسیری مرد
که زیان دارد و نیز در گرمابه بجماع مشغول مباش البته خاصه در
گرمابه گرم که محمد زکریا رازی گوید که کسی سیر بگرمابه گرم جماع
کند اندر وقت بفجی بمیرد اما گرمابه بعلمی نیکو نهاده اند و شاید
گفتن کی تا حکیمان بناها ساختند از گرمابه بهتر نساختند و
لیکن با همه نیکی هر روز بگرمابه رفتن سود ندارد بلکی زیان
دارد که عصبها و مفاصلها نرم گرداند و سختی وی ببرد چون
طبیعت عادت کند هر روز بگرمابه رفتن تو چون یک روز در وی
آن روز تن تو چون بیماری بود و اندامها درست شود پس
چنان باید که بهر دو روز یا سه روز یک روز برود تا
هم تن را سود دارد و هم بر عنائی منسوب نگردد و چون در گرما
روی بزمستان و تابستان اول در خانه سرد شو و بگرمان
توقف کن چندانک طبع از وی حظی یابد آنگه در خانه میانین

رو و آنجا یک زمان نشین تا از آن خانه نیز بهره بیابی آنگه در خانه
گرم رو و ساعتی همی باش تا حظ خانه گرم نیز برداری چون گرمی آن
در تو اثر کرد در خلوت رو و سر آنجا بشوی و باید که در
گرمابه درنگ بسیار نکنی و آب سخت گرم و بغایت سرد بر خود
نریزی باید که معتدل بود و اگر گرمابه خالی بود غنیمتی بزرگ دان
که حکما گرمابه خالی غنیمت دانند از جمله غنیمتها و چون از گرمابه
بیرون آیی هم بر آن آیین بیرون آی که رفته باشی و موی سخت
خشک باید کردن و آنگه بیرون رفتن که با موی تر براه رفتن نه
کار محتشمان بود و نیز از گرمابه پیاده موی تر پیش بزرگان
نشاید رفتن که بی ادبی باشد نفع و ضر گرمابه اینست که گفتم
اما در گرمابه از آب و فقاع خوردن پرهیز کن که سخت زیان
دارد و استسقا آرد مگر که مردم مخمور بود آنگه روا بود که
اندکی بخورد تسکین خمار را باب هفدهم اندر خفتن و آسودن

رسم

رسم رومیان و حکیمان ایشان چنانست که چون از گرمابه بیرون
آیند تا زمانی در مسلخ گرمابه نخسبند بیرون نشوند ولکن هیچ
قومی دیگر را این رسم نیست اما حکیمان خواب را موت الاصغر
خوانند از بهر آنک چه خفته و چه مرده هیچ دو را از عالم آگاهی
نیست که این خفته ایست با نفس و آن خفته بی نفس و بسیار خفتن
عادتی ناستوده است تن را کاهل کند و طبع را شوریده
کند و صورت روی را از حالی بحالی برد که پنج چیز است که
در وقت چون بمردم رسد صورت روی تغیر کند یکی نشاط
ناگهان و یکی غم مفاجا و یکی خشم و یکی مستی و یکی خواب و ششم او
پیریست که مردم چون پیر شد از صورت خود بگردد و آن
خود نوعی دیگرست اما مردم تا خفته بود نه در حکم زندگانی
باشد چنانک بر مرده قلم نیست بر خفته هم نیست چنانکه من گفته ام
نظم گرچه بجفا پشت مرا دادی خم ∴ من مهر تو در دلم نگردانم کم

از تو ببرم از انک ای شهره صنم ؛ تو خفته ئی و نخفته بر غیبت قلم
اما همچنانک خفتن سخت زیان کارست ناخفتن هم زیان
کارست که اگر آدمی را هفتاد و دو ساعت یعنی سه شبانروز
بقصد نگذارند که بخسبد و پیوسته بیدار میدارند آنکس را
هم مرگ فجا بود اما همه کاری را اندازه هست حکیمان چنین گفته اند
که در شبانروزی بیست و چهار ساعت دو بهره بیدار بایستی
و بهری خفته هشت ساعت بطاعت خدای تعالی و بکدخدائی
خویش مشغول باید بود و هشت ساعت بعشرت و طیبت و تازه
داشتن روح خویش و هشت ساعت بیارامیدن تا اعضاها
که شانزده ساعت رنجه گشته باشند از حرکات تکلفی آسوده
شوند که جاهلان ازین بیست و چهار ساعت نیمی بخسبند
و نیمی بیدار باشند و بدانک ایزد تعالی شب را از بهر
خواب و آسایش آفرید چنانک گفت وجعلنا اللیل لباسا

وجعل

وجعلنا النهار معاشا و حقیقت که زنده نه تن است که تن
مکانست و جان متمکن و سه خاصیت جانراست چون زندگانی
و حرکات و سبکی و سه خاصیت تن راست چون مرگ و سکون و
گرانی و تا تن و جان بیکجای باشند جان بخاصیت خویش تن را
نگاه دارد گاه اندر کار باز دارد و اندر غفلت کشد هر گاه
که تن خاصیت خویش پدید کند مرگ و گرانی و سکون فرو خسبد
و مثل فرو خفتنش چون خانه بود که بنعیقه هر که اندر خانه بود
فرو گیرد پس تن کی فرو خسبد همه ارواح مردم را فرو گیرد
نه سمع شنود و نه بصر بیند و نه ذوق چاشنی داند و نه لمس
گرانی و سبکی و نرمی و درشتی شناسد و نطق و کتابت که خزن
اندر مکان خویش باشند پس ایشانرا نیز فرو گیرد تا نه نطق گوید
و نه کتابت نویسد و حفظ و فکرت بیرون مکان خویش
باشند ایشانرا فرو نتواند گرفتن نبینی که تن چون فرو خسبد

آرد و گاه از کار رهد

فکرت همی بیند گوناگون و حفظ یاد همی دارد تا چون بیدار
شود بگوید که چنین و چنین دیدی اگر این دو نیز اندر مکان خویش
بودندی هر دو را هم فرو گرفتی چنانک نه فکر توانستی دید و نه
حفظ یاد توانستی گرفت و اگر نطق و کتابت نه در مکان
خویش بودندی پس اندر خواب رفتن بخواب اندر گنگی و کری
آنگاه خود خواب نبودی و راحت و آسایش نبودی که همه
آسودن جانوران اندر خوابست پس ایزد سبحانه و تعالی هیچ
چیزی بی حکمت نیافرید اما خواب روز بتکلف از خویشتن دور
باید کرد و اگر نتوانی اندک مایه باید خفتن که روز خویش شب
گردانیدن نه از حکمت بود اما رسم محتشمان و منعمان چنانست
که تابستان نیم روز بقیلوله روند و باشد که بخسبند یا نه
اما آن طریق تنعم است چنانک در رسم است یکساعت بخسبند
و اگر نه با کسی که وقت ایشان خوش بود بخلوت همی باشند تا آن فراغت نه

فراز گردد و گرما شکسته شود و آنکه پیرون آیند جمله الامر
جهد باید کردن تا بیشترین عمر در بیداری گذرد و کمتر بخفتن
کی بسیار خفتن ما را خود پیش اندرست اما روز و شب
هرگاه که بخواهی خفت تنها نباید خفت با کسی خسب که روی تو
تازه گردد زیرا که خفته و مرده از قیاس یکیست هیچ دو را
از عالم خبر نیست لکن یکی خفته با حیاتست و یکی خفته بی حیات
اکنون فرقی باید میان این دو خفته فرق آن کنیم که آنکرا
بضرورت تنها همی باید خفتن بعذر عاجزی و این خفته را
که اضطرار نیست چرا چنان خسبد که آن عاجز باضطرار پس
مونس بستر این جانفزای باید که مونس بستر او چنانک هست
خود هست تا خفتن زندگان از خفتن مردگان پیدا باشد
ولیکن بگاه خاستن عادت باید کردن چنانک پیش از
آفتاب بر آمدن برخیزی کی وقت طلوع باشد تو فریضه

خدای تعالی بگزارده باشی و هر کسی کی با آفتاب خیزد تنگ
روزی بود از آنک وقت نماز ازوی درگذشته بود و بوی
آن بر او در آید پس بگاه برخیز و بوقت فریضه خدای تعالی
بگزار و آنگاه آغاز شغلهای خویش کن پس اگر شغلی ترا بُد
نباشد و خواهی کی بنخجیر و تماشا روی روا باشد که نخجیر
کردن و عیش خوش راندن رواست

باب هیجدهم

در نخجیر کردن بدانک بر اسب نشستن و بنخجیر رفتن و چوگان زدن
کار محتشمانست خاصه بجوانی اما هر کاری بحد و اندازه باید
و با ترتیب همه روزه بنخجیر مرو که نه ترتیب بود هفته هفت
روز بود دو روز نخجیر رو و روزی دو سه بشراب خوردن
مشغول باش و روزی دو بکدخدای خویش پرداز اما چون
برنشینی بر اسب کوچک منشین که اگرچه منظرانی بود بر اسب حقیر
حقیر نماید و اگرچه مردی حقیر بود بر اسب بزرگ بهی نماید و بر اسب

رهوار

رهوار نیکو بود مرد بر اسب خویشتن افکنده دار و اندر شهر و اندر
میان موکب بر اسب تیز و جهنده منشین تا از سبب اسب
کی تند باشد از خویشتن غافل نباشی ما دام راست نشین تا زشت
رکوب نباشی و اندر نخجیرگاه خیره اسب متاز که اندر نخجیر سباع
هیچ فلاحی نبود و جز مخاطره کردن هیچ حاصل نشود و از اصل
ما دو پادشاه بزرگ اندر نخجیر سباع هلاک شدند یکی جد پدر من
امیر وشمگیر بن زیار و یکی پسر عم من امیر شرف المعالی پس
بگذار تا چاکران تو بتازند تو متاز مگر پیش پادشاهی بزرگ با
آنگاه نام جستن و خویشتن نمودن روا بود پس اگر نخجیر
دوست داری بنخجیر باز و چرغ و شاهین و یوز و سگ مشغول
باش تا هم نخجیر کرده باشی و هم بیم و مخاطره نبود و آنج
نخجیری بکاری باز آید که نه گوشت سباع خوردن را شاید
و نه پوست پوشیدن را پس اگر نخجیر باز کنی پادشاهان

جز در سفر نشستن یکی چون اسب رهوار

از دو گونه کنند ملوک خراسان بدست خود باز پرانند و ملوک
عراق را رسمیست که بدست خود نپرانند و هر دو گونه رواست
تو اگر پادشاه باشی و خواهی که بدست خود پرانی رواست
اما هر باری پیش از یکبار مپران که پادشاه را نشاید که بازی
دو بار پراند یکبار بپران و نظاره همی کن اگر صید گیرد و اگر
نه باری دیگر بستان تا بازیار بطلب آن برود مقصود پادشاه
از نخجیر باید که تماشا بود نه طلب طعمه اگر پادشاه بسگ نخجیر
گیرد بجز سگ گرفتن نشاید باید که بندگان در پیش وی همی
تازند و وی نظاره همی کند اما از پس نخجیر همی تاز اگر نخجیر یوز
کنی البته یوز بر کفل اسب خویش مگیر که هم زشت بود ترا
کار یوزداران کردن و هم شرط خرد نیست سباعی را در
پس قفای خویش گرفتن خاصه ملوک را اینست شرط نخجیر کردن
والسلام **باب نوزدهم** در چوگان زدن و اگر آرزوی

چوکان

چوگان زدن کنی مادام چوگان زدن عادت مکن که بسیار خلق را
در چوگان زدن بد رسیدست **حکایت** چنانک عمرو لیث را
گویند که یک چشم داشت آنگاه امیر خراسان گشت روزی
بمیدان رفت که گوی زند و یرا اسفهسالاری بود و او را ازهر
خر گفتندی ازهر خر بیامد و عنان او بگرفت و گفت نگذارم
که تو گوی زنی عمرو گفتا چون شما گوی زنید روا بود و من
گوی زنم روا نبود ازهر گفتا زیرا که ما را دو چشم است اگر
گوی بر چشم ما افتد بیک چشم کور شویم یک چشم دیگر بماند که بدان
بینیم تو خود یک چشم داری اگر باتفاق گوی بچشم تو رسد امیری
خراسان بر رود باید کردن عمرو لیث گفت با همه خری تو
راست گفتی بپذیرفتم که هرگز تا من باشم گوی نزنم اما در سالی
یکبار یا دو بار نشاط افتد روا بود اما سوار بسیار نباید
تا مخاطره صدمه نبود و در جمله سوار پیش از هشت نباید که باشند

تو بر سر یک میدان بپای و یکی دیگر در آخر میدان و شش کس
در میانهٔ میدان گوی همی زنند هر گاه که گوی سوی تو آید تو
گوی همی باز گردان و اسب را بتقریب همی بر اما اندر گرد
فرمباش تا صدمه ایمن باشی و نیز مقصود تو بحاصل آید طریق
چوگان زدن محتشمان اینست **باب بیستم** در آیین کارزار
کردن اما چون در کارزار باشی انجا سستی و درنگ
شرط نباشد چنان کن که خصم بر تو شام خورد تو چاشت
خورده باشی بر او و چون در میان کار افتادی هیچ تقصیر
مکن و بر جان خویش مبخشای که آنرا که بگور باید خفت بخانه نتواند
خفت چنانک دو بیت بزبان طبری من گویم **شعر** صی دشمن بشتر
توری زمونه : نهراشم وری مسر کهون و ردونه : چنین کته کذا فی الاصل
دوناکی بین هرزونه : بگور خته آن کس نخسی بخونه : این را
بپارسی من گویم **شعر** گر شیر شود عدو و چه پیدا چه نهفت

با

با شیر بشمشیر سخن خواهم گفت : کانرا که بگور خفت باید بی جفت
با جفت بخان خویش نتواند خفت : و اندر حرکت تا گامی پیش
توانی نهاد هرگز گامی باز پس منه و چون در میان معرکه
خصمان گرفتار افتادی از جنگ میاسای و از جنگ خصمان
بجنگ توانی رستن کی تا در تو حرکات و روزبهی بینند از تو
بشکوهند و اندر آن جای بر دل خویش مرگ خوش کن و البته
مترس و دلیر باش که شمشیر کوتاه بدست دلاوران دراز
گردد و بکوشش تقصیر مکن که اگر هیچگونه اندر تو ترسی و سستی
پدید آید اگر هزار جان داری یکی نبری و کمتر کسی بر تو چیره شود
آنگاه یا کشته شوی یا نامت ببدنامی بر آید چون بنامردی
میان مردان معروف شوی از نان بر آئی و در میان
همالان خویش همیشه شرمسار باشی چون نان نباشد و نام نباشد
کم آزرمی در میان همالان حاصل آید مرگ از آن زندگانی

به بود که بنام نیکو مردن به که بننگ زیستن اما بخون ناحق ریختن
دلیر مباش و خون هیچ مردم حلال مدار الا خون صعلوکان
و نباشان و خون کسی کی از روی شریعت قتل برد و واجب باشد
که بلاهاء دو جهانی در خون بناحق بسته است اول آنکه در قیامت
مکافات آن بیابی و اندرین جهان زشت نام باشی و هیچ
کهتر بر تو ایمن نباشد و امید خدمتکاران از تو منقطع شود
و خلق از تو نفور گردند و بدل دشمن تو شوند و نه همه مکافات
خون بناحق بدان جهان باشد که در کتابها خوانده ام و نیز
تجربت کرده که مکافات بدی بدین جهان نیز بمردم رسد
پس اگر بر خویش و فرزندان خویش ببخشای خون بناحق ریزی
اما بخون حق و خونی که صلاح تو اندران باشد هیچ تقصیر مکن
کی آن تقصیر فساد کار تو باشد چنانک از آن جد من شمس المعالی
بود حکایت گویند مردی سخت قتال بود و گناه هیچکس عفو

نتو

نتوانستی کرد مردی بد بود و از بدی او لشکر بر او کینه ور گشتند
و با عم من فلک المعالی یکی شدند و بیامد و پدر خویش شمس
المعالی را بگرفت بضرورت از آنک لشکر گفتند اگر با ما یکی باشی
ما این ملک به بیگانه دهیم چون دانست که ملک از خانه بیرون
خواهد شد بضرورت ثبات ملک را این کار بکرد و مقصود من
آنست که چون وی را بگرفتند و بند کردند و در مهدی نشاندند
و بر وی موکلان کردند و بقلعه جناشک فرستادند در جمله
موکلان او مردی بود عبدالله جمازه بان اندر راه همی
رفتند شمس المعالی آن مرد را گفت ای عبدالله هیچ دانی که این
کار که کرد و این تدبیر چون بود که بدین بزرگی شغلی رفت
و من نتوانستم بدانستن عبدالله گفت این کار فلان و فلان
اسفهسلار بود نام پنجکس ببرد که این کردند و لشکر را بفریبانیدند
و در میان این شغل من بودم و مردم را من سوگند

دادم و این کار من بدینجا رسانیدم ولکن تو این کار من
و این پنج امیر مبین از خویشتن ببین کی ترا این شغل از بسیار
مردم کشتن افتاد شمس المعالی گفت تو غلطی مرا این شغل از مردم
ناکشتن افتاد که اگر من ترا با این پنج اسفهسالار بکشتمی مرا این
کار نیفتادی مرا ششش خون دیگر همی بایست کرد و بسلامت
همی زیستن و این بدان گفتم تا در آنچ بباید کردن تقصیر نکنی
و آنچ ناگزیر بود سهل نگیری و نیز هرگز خادم کردن عادت مکن
که خادم کردن برابر خون کردنست از بهر شهوت خویش نسل
مسلمانی از جهان منقطع مکن که ازین بزرگتر بیدادی نباشد اگر
خواهی خادم کرده خود بدست آید و بزه او در گردن دیگری
باشد و تن خویش ازین گناه نگاه داشته باشی اما در حدیث
کارزار کردن چنان که فرمودم چنان باش و خویشتن بخشای
مباش تا تن خود را خورده سگان نکنی نام خویش را بنام شیران

توانی

64

توانی کردن بدانک هر که روزی براید روزی بمیرد چه
یعنی جانور سه نوعست حیّ ناطق حیّ ناطق میت حی میت و سگان
و آدمیان و وحوش و طیور و در کتابی خوانده ام از آن
پارسیان بخط پهلوی که زردشت را گفتند جانور چند نوعست
هم بر بنیگونه جواب داد گفت زیانی گویا و زیانی گویا میرا
و زیانی میرا پس معلوم شد که همه زنده بمیرد و کس پیش از
اجل نمیرد پس کارزار از اعتقاد باید کردن و کوشا بود
تا نام و نان حاصل آید در حدیث مرگ و مردن امیرالمومنین
علی بن ابی طالب علیه السلام گویدمت الیوم الذی
ولدت من آن روز مردم که بزادم و هر که کی از حدیثی
بحدیثی دیگر روم بسیار بگویم و لیکن گفته اند بسیار دان بسیار گوی
بود آمدم با سر سخن بدانک نام و نان از جهان بدست آورد
چون بدست آوردی جهد آن کن کی مال جمع همیکنی و نگاه

میداری و خرجی بر موجب مصلحت همیکنی والسلم **باب بیست و یکم**
در جمع کردن مال بدان ای پسر و خویشتن را در جمع کردن مال
و فراز آوردن چیز غافل مدار و لکن از بهر مال مخاطره
مکن و جهد کن تا هرچ فراز آوری از نیکوترین روی بود تا بر
تو گوارنده بود و چون فراز آوری نگاه دار و بهر باطلی از
دست مده که نگاه داشتن سخت تر از فراز آوردنست
و چون بهنگام در بایستی خرج کنی جهد کن تا عوض آن زود
باز جای نهی کی چون همی برداری و عوض باز جای ننهی
اگر گنج قارون بود در روزی سپری شود و نیز چندانی دل
در چیزی مبند که وی را ابدی شناسی تا اگر وقتی سپری
شود دلتنگ نباشی و اگر چه چیز بسیار بود بتقدیر و تدبیر
بکار بری که اندک بتقدیر و تدبیر بهتر که بسیار بی تقدیر
و تدبیر و اگر بسیار از تو باز ماند دوستر دارم که باندک

نیاز

نیازت افتد چه گفته اند که چیز که بدشمنان ماند بهتر که از دوستان
بخواهی **شعر** زر بدست آر در نشیمن خاک ؛ چند روز که در جهان باشی
بگذاری و دشمنان بخورند ؛ به که محتاج دوستان باشی
و سخت داشتن به از سخت جستن بود اگر چه کم مایه چیزی بود
نگاه داشتن واجب دان کی هر که اندک مایه نداند داشتن
کار خویش بهدان کی کار کسان و از کاهلی ننگ دار که
کاهلی شاگرد بدبختیست رنج بردار باش که چیز از رنج گرد شود
نه از کاهلی و چنانک از رنج فراز آید از کاهلی برود حکما
گفته اند کوشا باشید تا آبادان باشید و خرسند باشید
تا توانگر باشید و فروتن باشید تا بسیار دوست باشید پس
آنچ از رنج و جهد بدست آید بکاهلی و غفلت از دست برود
نه از خرد باشد که هنگام نیاز پشیمانی سود ندارد ولیکن چون
رنج تو بری کوش که بر هم تو خوری و اگر چه چیز عزیز است

ازسزاوار چیزی دریغ مدار که بهمه حال کس چیز با خود بگور
نبرد اما خرج باندازه دخل کن تا نیاز اندر تو راه نیابد
که نه همه نیاز در خانه درویشان باشد بلک نیاز اندر خانه
بود که درمی دخل بود و درمی وجه خرج شود هرگز آن خانه
بی نیاز نبود و بی نیازی دران خانه بود که درمی دخل بود
درمی کم جبه خرج شود هرکرا خرج از دخل کمتر بود هرگز خلل
درخانه او راه نیابد و بدانچ داری قانع باش که قناعت
دوم بی نیازیست که هران روزی کی قسمت تواست آن خود
بیگمان بتو رسد و هر کاری کی آن بسخن نیکو یا بشفاعت
مردم راست شود چیز بران کار بذل مکن تا درم تو ذخیره ضایع
نشود که مردم بی چیز را هیچ قدر نبود و بدانک مردم عامه همه
توانگر ازاد دوست دارند بلا نفعی و همه درویش ازاد دشمن
دارند بلا ضرری کی بهترین حال مردم بی نیازیست و بترین حالها

نیازمندی

نیازمندی و بدانک هر خصلتی که آن ستایش توانگرانست همان
خصلت نکوهش درویشانست و آرایش مردم اندر چیز
دادن دان و قدر هر کس بر مقدار آرایش آنکس شناس
اما اسراف را شوم دان و هرچ خدای تعالی دشمن دارد آن
بر بندگان خدای تعالی شوم بود و خدای عز و جل میگوید
ولا تسرفوا انه لا یحب المسرفین چیزی که خدای تعالی
آنرا دوست ندارد تو نیز مدار و هر آفتی را سببی است سبب درویشی
اسراف دان و نه همه اسراف خرج و نفقات بود که در خوردن
و خفتن و کردن و هر شغلی که بود اسراف نباید کردن از انک
اسراف تن را بکاهد و نفس را برنجاند و عقل را برماند و زنده را
بمیراند نبینی که زندگانی چراغ از روغنست اما اگر روغن
بی اندازه اندر چراغدان کنی چنانک از نوک چراغدان
بیرون آید و بر سر فتیله فرو رود بیشک چراغ بمیرد

همان روغن که از اعتدال سبب حیات او بود از اسراف سبب
ممات او شود پس معلوم شد کی نه از روغن تنها زنده بود که
از اعتدال روغن زنده بود که هرچ از اعتدال بگذرد اسراف
باشد و خدای عز و جل اسراف را بدین سبب دشمن دارد
و حکما نپسندیده اند اسراف کردن در هیچ کاری که عاقبت
مسرفی همه زیانست اما زندگانی خویش تلخ مدار و در روزی
بر تن خویش مبند و خود را بتقدیر نیکو دار و دربایست ازهرنیه
خود تقصیر مکن که چیز اگرچه عزیز است از جان عزیزتر نیست جمله الا
جهد کن تا آنچ فراز آری بصلاح بکار بری و چیز خویش جز بدست
بخیلان مسپار بر مقامر و شراب خواره هیچ چیز استوار مدار
و همه کس را دزد پندار تا چیز تو از دزد ایمن بود و در جمع
کردن چیز تقصیر مکن که هر که در کار خویش تقصیر کند از سعادت
هیچ توفیری نیابد و از غرضها بی بهره ماند زیرا که تن آسانی

اندر

اندر رنجست و رنج در آسانی چنانک آسودن امروز رنج
فرداییست و رنج امروزین آسودن فرداییست و هرچ از رنج
و رنج بدست آید جهد آن کن کی از درمی دو دانگ بنفقات
خویش و عیالان کنی و دو دانگ بملبوس و تجمل و دو دانگ
ذخیره کن از بهر روز ضرورت را و پشت بر وی کن و بهر خللی
از وی یاد میار بگذار تا ایام پیری و ضعیفی فریاد رس تو باشد
یا از بهر وارثان بماند و آنچ تجمل کنی آن کن کی نمیرد و کهن نشود
چون جواهر و زرینه و سیمینه و برنجینه و رویینه و آنچ بدین ماند
پس اگر بیشتر چیزی بود بخاک ده که هرچ بخاک بدهی از خاک
باز یابی و مایه دایم بر جای بود و سود حلال روان باشد
و چون تجمل ساختی بهر ضرورتی و در بایستی کی ترا بود چیزی از آن
مفروش و مگو که فردا به ازین عوض بخرم که هرچ فروختی عوض
باز خریده نیاید و آن از دست برود و خانه تهی گردد پس

روز کاری برنیاید تا تو مفلس تر از همه مفلسان شوی و نیز
بهر ضرورتی که ترا بود وام مکن و چیز خویش بگرو منه و البته
زر بسود مستان و وام خواستن ذلیلی و کم آزرمی بزرگ
دان و تو نیز تا توانی کسی را وام مده خاصه دوستان از که
آزار باز خواستن وام بزرگتر از آزار ناداد بود پس اگر
بدادی وام داده از خاصه خویش مشمر و اندر دل چنان دار
که آن درم بدین دوست بخشیدم تا وی باز ندهد از وی طلب
مکن تا بسبب دوستی تقاضا منقطع نشود که دوست را زود
دشمن توان کرد اما دشمن را دوست گردانیدن دشوار بود
که آن کار کودکانست و این کار پیران عاقل و دهای و از
چیزی که ترا بود مردمان مستحق را بهره کن و بچیز مردمان طمع
مدار تا بهترین همه مردمان باشی و چیز خویش از آن خویش
دان و چیز دیگران از آن دیگران تا با امانت و نیکنامی و راستی

معرو

معروف شوی و مردمان بر تو اعتماد افتد و همیشه توانگر
باشی **باب بیست و دوم** در امانت نگاه داشتن اما اگر کسی بنزد
تو امانتی نهد تا بتوانی بهیچ حال مپذیر از آنک امانت
پذیرفتن بلا پذیرفتنست زیرا که عاقبت از سه وجه بیرون
نباشد یا امانت بسلامت بوی باز رسانی چنانک
خدای تعالی فرموده است ان الله یامرکم ان تؤدوا الامانات
الی اهلها که طریق مردمی و جوانمردی آنست که امانت
مردمان نپذیری چون پذیرفتی نگاه داری تا بخداوند باز
سپاری **حکایت** چنان شنیدم که مردی سحرگاه بتاریکی
از خانه بیرون رفت تا بگرمابه رود براه در دوستی از آن
خویش را دید گفت موافقت کنی بگرمابه این دوست گفت تا بدر گرمابه
با تو همراهی کنم لیکن اندر گرمابه نتوانم آمدن که شغلی
دارم تا نزدیک گرمابه با وی برفت بسر دوراهی رسید

بی آنک این مرد را خبر داد بازگشت و براهی دیگر برفت اتفاقا
طراری از پس این مرد همی آمد تا بگرمابه رود و بطراری خویش
آنمرد باز نگریست آن طرار را دید هنوز تاریک بود
پنداشت که آن دوستست صد دینار در آستین داشت
در دستارچه بسته از آستین بیرون گرفت و بدان طرار
داد گفت ای برادر این امانتست بر تو تا چون من از گرمابه
بیرون آیم بمن باز دهی طرار آن زر بستد و هم آنجا مقام
کرد تا وی از گرمابه بیرون آمد روشن شده بود جامه بپوشید
و راست همیرفت طرار ویرا باز خواند و گفت ای جوانمرد زر
خویش باز ستان که من امروز از شغل خویش فرو ماندم از سبب
نگاه داشتن امانت تو مرد گفت زر چیست و تو چه مردی
طرار گفت من مردی طرارم و تو این زر بمن دادی گفت
اگر طراری چرا زر من نبردی طرار گفت اگر بصناعت خویش

بردمی

بردمی اگر هزار دینار بودی از تو نیندیشیدمی و باز ندادمی
ولکن تو بزنهار بمن سپردی زنهار دار نباید که زنهار
خوار باشد که امانت بردن جوانمردی نیست پس اگر امانت
بر دست تو مستهلک شود بمراد تو یا خود چیز نیک باشد و ترا
از راه ببرد و طمع دروی کنی و منکر شوی اگر چنانک سپس
بخداوند حق باز رسانی بسی رنجها بتو رسد و زنگار و آن
آن چیز چون رنجها بسیار بکشی و آنچیز بخداوندش باز دهی رنج
خیره بتو بماند و آن هیچ مردی از تو منت ندارد گوید چیز
من بود آنجا نهادم و باز بیاوردم و راست گوید پس رنج
کشیدن بی منت بتو بماند و اگر هلاک شود هیچکس باور ندارد
و تو پنجیانی نزدیک مردمان خاین گردی و حشمت تو در
میان مردم برود و اندر خصومتی افتی و باشد که خود غرامت
آن بباید کشید و نیز کس بر تو اعتماد نکند و اگر تو بماند مظالم

مظالم آن در گردن تو بماند بدین جهان در برخوردار نباشی
و بدان جهان عقوبت خدای عز و جل یابی و عوض باز خواهند
اما اگر پیش کسی ودیعتی نهی پنهان منه نه کسی خزانه دار تو است
و نه کسی چیزی از تو بخواهد پستد ولی دو گواه عدل پیش
هیچکس چیزی منه و بدانچ دهی حجتی از وی بستان تا از داوری
رسته باشی پس اگر داوری افتد در داوری دلیر مباش
که دلیری بداوری اندر نشان ستمکاری بود و تا بتوانی
هرگز سوگند بدروغ و راست مخور و خویشتن را بسوگند خوردن
معروف مکن تا اگر وقتی سوگندی بایدت خورد چنانک
مردمانرا افتد ترا بدان سوگند راست گوی دارند
و هر چند توانگر باشی و تن آسان و نیک نام و راست گوی
نباشی خویشتن را از جمله درویشان دان که بدنامان و
دروغ زنانرا عاقبت جز درویشی نباشد و امانت را

کار بند

کار بند که امانت کیمیای زر گفته اند و همیشه تا توانی کار
نیکو کن و راست گوی و امین باش کی مال عالم راست گویان
و امینانراست و بکوش کی فریبنده نباشی خاصه در ستد و
داد که مردم را و پستد و داد توان شناخت و جهد کن
که فریفته نشوی خاصه در ستد و داد که از بهر شهوت بود **باب**
بیست و سوم در بنده خریدن اگر بنده خری هشیار باش که
آدمی خریدن علمیست دشوار بسیار برده نیکو بود که چون بعلم
در وی نگری بخلاف آن بود و بیشتر مردمان گمان برند
که برده خریدن از جمله دیگر بازرگانیهاست و ندانند که بنده
خریدن و علم آن از جمله فیلسوفیست که هر کس که متاعی خرد که
آنرا نشناسد مغبون بود و صعبتر شناختن آدمیست که عیب
و هنر آدمی بسیارست و یک عیب بود که صد هنر بپوشاند
آدمی نتوان شناخت الا بعلم فراست و تجربت و تمامی علم فراست

علم نبوست که بکمال آن نرسد مگر پیغامبری مرسل که بفراست
بتواند دانست نیک و بد مردم اما چندانک شرطست از شری
الممالیک آنک مرا و غیر مرا روا بود که معلوم باشد بگویم بدانک
در شری ممالیک سه شرطست یکی شناختن عیب و هنر در ظاهر
و باطن ایشان از فراست دوم از علتها نهان و آشکار
آگه شد بعلامت و سیوم دانش جنسها و هنر و عیب هر جنسی
اما اول شرط فراست آنست که چون بنده خری نیک تامل
کنی از آنک بندکان را مشتری از دو گونه بود کسی بود که
بروی نگرد و بتن و اطراف ننگرد و کس باشد که بروی
ننگرد باطراف نگرد و نفیس و نعیم خواهد با شحم و لحم اما هر کسی که
در بنده تو نگرد اول در روی نگرد آنگاه در قوایم وی
نگرد پس آن اولیتر که خوب روی طلبی کی تو نیز روی
او پیوسته همی بینی پس اول در چشم و ابروی او نگاه کن

پس

پس در بینی وی نگر پس در لب و دندان پس در موی وی کی خدای
عز و جل همه آدمیرا نیکوی در چشم و ابرو آفرید و ملاحت در بینی
و حلاوت در لب و دندان و طراوت در پوست روی
و موی سر را فزین همه آفرید پس خریدار باید که اندر چیزها نگاه کند
چون در چشم و ابرو نیکوی بود و در بینی ملاحت و در لب و دندان
حلاوت و در پوست طراوت بجز و بتن و اطراف وی مشغول
مشو پس اگر این همه نباشد باید که ملیح بود و بمذهب من ملیح
بی نیکوی به که نیکوی بی ملاحت و گفته ام که بنده از بهر هر کاری
کی خری باید که معتدل بود در درازی و کوتاهی و فربهی و نزاری
و سپیدی و سرخی و سطبری و باریکی و کوتاهی و درازی
گردن و جعدی و ناجعدی و کفل گرد و نرم گوشت و نعیم تن
و رقیق پوست و هموار استخوان و میگون موی و سیاه چشم
و گشاده ابرو و کشیده بینی و مربع سرون و باریک میان

وکرد زنخدان و سپید دندان و هموار و همه اعضاهای او درخور
اینک گفتیم هر غلامی که چنین بود زیبا و خوشخوی و وفادار بود
و لطیف طبع و سازکار و معاشر بود و دیگر علامت غلامی
دانا و روزبه راست قامت بود و معتدل گوشت و معتدل
رنگ سپیدی لعل فام و کشاده میان و پهن کف انگشتان پهن
پیشانی شهلا چشم کشاده ابرو بی خنده خندناک چنین غلام
از بهر علم آموختن و کدخدای فرمودن چون کاتبی و خازنی
و بهر شغلی لایق بود علامت غلامی کی ملاهی را شاید نرم گوشت
و کم گوشت خاصه بر پشت نه فربه و نه لاغر و باریک
انگشت و بپرهیز از آنک بر رخسار او گوشت بسیار بود که هیچ
نتواند آموخت اما باید که نرم کف بود و کشاده میان انگشتان
روشن چهره و تنک پوست مویش نه سخت دراز و نه کوتاه
و نه سخت سیاه و نه سرخ شهلا چشم زیر پای او هموار چنین غلامی

هر پیشه که خواهی زودتر آموزد خاصه خنیاگری علامت
غلامی کی سلاح را شاید سطبر موی باید و تمام بالا و راست
قامت و قوی ترکیب سخت گوشت و سطبر استخوان و سخت
مفاصل و کشیده عروق و رگ و پی بر تن او پیدا و انگیخته و سطبر
ستبر انگشت و پهن کف و فراخ سینه و کتف و سطبر گردن و گرد
سر و اگر اصلع بود به بود و پهن شکم و برچیده سرین و عصبهای
ساق وی چون می رود بر بالا کشد و کشیده روی و سرخ
چشم هر غلامی که چنین بود مبارز و شجاع و روزبه باشد
علامت غلامی که خادمی سرای زنان را شاید سیاه پوست
ترش روی و درشت پوست و خشک اندام و تنک اندام
موی و باریک ساق ستبر لب و نخج بینی کوتاه انگشت منحدب
قامت باریک گردن چنین غلام خادمی سرای زنان را لکن
شاید اما نشاید که سپید پوست بود و سرخ گونه و پر هنر

از اشقر سخت خاصه که فروافتاده موی بود و نباید که در
چشمش رعونت و تری بود که چنین کس با زنان دوست بود
یا قواده علامت غلامی کی بیشرم و عوان بود و ستوربانی را
شاید باید که گشاده ابرو و فراخ چشم و سینه بود و دست
و پای وی ستبر و کوتاه خاصه که احدب گوده بود و اشقر
و چشمش کبود بود و سپیدی چشم او منقط بود و بسرخی دراز لب
و دندان و فراخ دهن چنین غلام سخت بیشرم و ناپاک و
بی ادب و شریر و بلاجوی بود علامت غلامی که طباخی
و فراشی را شاید باید که پاک روی و پاک تن بود و گرد
روی و باریک دست و پای و شهلا چشم که بکبودی گراید
و تمام قامت و خاموش و میگون موی و فروافتاده چنین
غلامی این کار را شایسته بود پس بدان کی این شرط
که گفتم چنین باید داشت و عیب و هنر هر یک یاد کنم بدانک ترک

نه جنس است و هر جنسی را طبعی و گوهری دیگرست از جمله ایشان
از همه بدخوتر خفچاق و غز بود و از همه خوشخوی تر و بعشرت فرمان
بردارتر ختنی و خلخی بود و نخشبی و تبتی و از همه سست تر و کاهل تر
چگل و از همه دلیرتر و شجاع تر و از همه بلاکش تر و رنجورتر و ‏ کذا ی بود ص
سازنده تر چیال و تاتاری بود و یغمای و جمع معلوم کند
که از ترک نیکوی بتغیر و زشت بی تغیر نخیزد و هندو بضد اینست
چنانک چون در ترک نگاه کنی سری بزرگ بود و روی پهن و
چشمها تنگ و بینی پخج و لب و دندانی نه نیکو چون یکیک را بنگری
هر یک بذات خویش نه نیکو بود و لیکن چون همه را بجمع بنگری صورتی
باشد سخت نیکو و صورت هندوان بخلاف اینست چون یکیک
بنگری هر یک بذات خویش سخت نیکو نماید و لیکن چون بجمع درو
بنگری صورت ترکان ننماید اما ترک را ذاتی رطوبتی و صفائی
هست که هندو را نیست اما بطراوت دست از همه جنس برده اند

کرا ناکطو

لاجرم از ترک هرچ خوب باشد بغایت نیکو بود و آنچ زشت
باشد بغایت زشت باشد و بیشتر عیب ایشان آنست که
کند خاطر و نادان و مکابر و شغب ناک و ناراضی و بی
انصاف و بدمست و بی بهانه آشوب کننده و بیزبان باشند
و بشب سخت بد دل باشند آن شجاعت که بروز نمایند بشب
نتوانند نمود اما هنر ایشان آنست که شجاع باشند و بیریا
ظاهر دشمنی کنند و متعصب باشند بهر کاری که بدیشان
سپاری نرم اندام و لذیذ باشند بعشرت و از بهر تجمل به از
ایشان جنسی نیست و سقلابی و رومی و آلانی قریب اند
بطبع ترکان و لیکن از ترکان بردبارتر و کدودتر اند
اما آلانی بشب دلیرتر از ترک بود و خداوند دوستر بود
و اگرچه بفعل رومی نزدیک بود و هیچون ترک نفیس بود
لیکن در ایشان چند عیب هست چون دزدی و بی فرمانی

و بیوفایی و نهان گری و بی شکیبایی و کند کاری و سست
طبعی و خداوند دشمنی و گریزپایی اما هنرش آن بود که
نرم تن و مطبوع بود و گرم فهم و آهسته کار و درست
زبان و دلیر و راه بر و یادگیر و عیب رومی آن بود که بدزبان
و بد دل و سست طبع و کسلان و زود خشم و حریص و دنیا دوست
بود و هنرش آنک خویشتن دار و مهربان و خوشبوی و کدخدا
سر و فرهی جوی و زبان نگاه دار بود اما عیب ارمنی آن بود
که بدفعل و گنده تن و دزد و شوخ چشم و گریزنده و بی فرمان
و بیهده درای و خاین و دروغ زن و کفر دوست و بد
دل و بی قوت و خداوند دشمن و سراپای او بعیب نزدیکتر
که بهنر و لیکن راست زبان و تیز فهم و کار آزموده و کدود
باشد و عیب هندو آن بود که بیزبان بود و در خانه
کنیزکان از وی ایمن نباشند اما اجناس هندو نه چون

اجناس دیگر قوم بود از آنک همه خلق با یکدیگر آمیخته اند مگر
هندو که از روزگار آدم باز عادت ایشان چنانست
که هیچ جانور با یکدیگر پیوند نکنند چنانک بقالان
دختر ببقالان دهند و قصابان بقصابان و خبازان بخبازان
و سپاهی بسپاهی و برهمن ببرهمن پس در هر جنسی از ایشان طبعی
دیگر دارد و من شرح هر یکی نتوانم کرد که کتاب از حال خویش
بگردد اما بهترین ایشان کی هم مهربان بود و هم بخرد و هم
شجاع باید که یا برهمن بود یا گرار برهمن عاقل بود و براوت
شجاع و کرار کدخدای سرا اما نوبی و حبشی بی عیب ترند و حبشی
از نوبی به بود که در ستایش حبشی بسیار خبر است از پیغامبر
صلی الله علیه و آله امینت معرفت اجناس و هنر و عیب هر یک
اکنون شرط سیوم آنست که آگاه باشی بکلیت از عیبها ظاهر
و باطن بعلامت و آن چنان بود که در وقت خریدن غافل

دمک

د بیک نظر راضی نگردی کی باول نظر بسیار خوب بود که
زشت نماید و بسیار زشت بود که خوب نماید و دیگر چهره
آدمی بر یک حال نباشد پیوسته که وقتی بخوبی همی گراید
و گاه بزشتی و نیک نگه کن در همه اندام وی تا بر تو چیزی
پوشیده نگردد و بسیار علتها نهانی بود که قصد آمدن
کند و هنوز نیامده باشد تا چند روز خواهد آمد آنرا علامتها
بود چنانک اگر در گونه لختی زرد فامی بود و رنگ لب گشته
بود و چشمهاش پژمرده بود دلیل بواسیر کند و اگر پلک چشمها
دائم آماس دارد دلیل استسقا کند و سرخی چشم و ممتلی
بودن رگهای پیشانی دلیل صرع دموی کند و در جمیدن مژگان
و لب خاییدن بسیار دلیل مالیخولیا کند و کژی استخوان بینی
و ناهمواری بینی دلیل ناسور و بواسیر بینی کند و موی سخت
سیاه و سطبر و خشن چنانک جای جای سیاه تر بود دلیل

کند که مویش رنگ کرده باشد و بر تن جای که نه جای داغ
بود داغ بینی و شم کرده نگه کن کی تا بر وی برص نباشد
و گشتن رنگ لب و زردی چشم دلیل یرقان بود غلامانرا
پستان بجنبان و هر دو پهلوی ایشانرا بمال و بنگر تا هیچ دردی
و آماسی دارد اگر دارد درد جگر و سپرز باشد چون این
علتها نهانی تجسس کردی آشکارا نیز بجوی از بوی دهن
و بوی بینی و ناسوره و گرانی گوش و پستی گفتار و تیزی و همواری
سخن و رفتن بر طریق و درستی مفاصل و سختی بن دندانها تا بر تو محرق
نکند آنگاه که این همه که گفتم کرده باشی و دیده و معلوم کرده
آن بنده که خری از مردمان بصلاح خر تا در خانه تو نیز
هم بصلاح باشد با عجمی یا پارسی گوی مخر که عجمی را بخوی خویش
بر توانی آورد و پارسی گوی را نتوانی و بوقتی کی شهوت بر تو
غالب بود بنده و کنیزک را بعرض خویشتن میار که غلبهٔ

سهور

شهوت زشت را بچشم تو خوب نماید نخست تسکین شهوت بکن آنگه
بخریدن ایشان مشغول باش و آن بنده که جای دیگر عزیز بوده
باشد مخر کی اگر چه او را عزیز داری از تو منت ندارد کی خود او را
جای دیگر چنان دیده باشد و اگر خوار و ذلیل داری بگریزد
یا فروختن خواهد یا بد دل و دشمن باشد از جای خر کی اندر آن جا
بد داشته باشند تا باندک مایه نیکویی داشت از تو سپاس دارد
و ترا دوست باشد و هر چند گاهی از بندگان مایه درم منجابی
مگذار کی پیوسته محتاج درم باشند که آنگاه ضرورت بطلب
درم روند و بنده قیمتی خر که گوهر هر کسی باندازه قیمتش بود
و آن بنده کی خواجه بسیار داشته بود مخر که زن بسیار
شوی و بنده بسیار خواجه را ستوده ندارند و آنچ خری روز
افزون خر و چون بنده بتحقیق فروخت خواهد ستیزه مکن
بفروشش از آنک زن که بتحقیق طلاق خواهد و بنده یکدل

فروخت خواهد از آن زن و از آن بنده شادمانه نباشد و اگر
بنده بقصد کاهلی کند و عمدا در خدمت تقصیر کند نه بسهوی
وخطای بستم ویرا و زنهی میاموز که وی بهیچ حال جهد
نکند و جلدوره نشود بفروش کی خفته را ببانگی بیدار
نتوان کرد و عیال نابکار آینده کرد مکن کی کم عیالی دوم
توانگریست و خدمتکار چندان دار که نگریزد و آنرا که داری
بنزا دار و نیکو که یک تن ساخته داری به که دو تن ناساخته
و مگذار که در سرای تو بندگان برادر خوانده گیرند و کنیزکان
خواهر خوانده که تولد آن بزرگ باشد و بر بنده و آزاد خویش
بار بطاقت او برنه تا از بیطاقتی بیفرمانی نکنند خود را بانصاف
آراسته دار تا آراسته آراستگان باشی و بنده باید که پدر
و مادر خویش خداوند خویش را داند بنده نخاس فرسوده مخر
باید که بنده از نخاس چنان ترسد که خر از بیطار بنده که بهر کار بر

ندحر

فروخت خواهد از خرید و فروخت خویش عیب مدار و دل
بر وی منه که از وی فلاح نیاید زود بدیگری بدل کن
چنان طلب کی بر نیکونه کی گفتم تا رسته باشی باب
بیست و چهارم در عقار خریدن اما اگر ضیعت و خانه خواهی خریدن
ای پسر و هرچ خواهی از خرید و فروخت حد بیع و شری نگاه
دار هرچ خری در وقت کسادی خر و هرچ فروشی در وقت
روائی فروش و از سود طلب کردن عیب مدار که گفته اند
مصرع باید حمید ار نخواهی چرید و از مکاس کردن غافل مباش
که مکاس و تعیر نیمی از تجارتست اما آنچ خری باندازه سود و زیان
باید کرد و اگر خواهی که بر مایه زیان نکنی از سودی که عاقبت
آن سود زیان باشد بپرهیز و اگر خواهی کی ناخواسته
بسیار درویش نگردی حسود و آزمند مباش و در همه کارها
تهور مکن که تهور دوم جاهلیست اندر هیچ کار از صلاح خویش

مفلس گردی و از سود بازمانی [illegible] خواهی کم

غافل مباش کی غافلی دوم احمقی است و در همه کارها صبور
باش که صابری دوم عاقلیست و چون کار بر تو پوشیده
شود و شغل تو بر تو بسته شود زود با سر رشته شو و صبور
باش تا روزی کی کار پدید آید که هیچ کاری بشتاب زدگی
نیکو نشود و چون بسر بیع و شرا رسیدی اگر خانه خواهی خرید
در کوی خرکی مردم مصلح باشند و بکناره شهر مخر و اندرین باره
مخر و از بهر ارزانی خانه ویران مخر اول همسایه نگه کن که
چه گفته اند الجار ثم الدار و بزرجمهر گوید چهار چیز بلای بزرگ
همسایه بد و عیال بسیار و زن ناسازکار و دست تنگی و البته
بهمسایه علویان و دانشمندان و خادمان مخر و جهد کن تا
بکوی خری کی در ان کوی توانگر ترین کسی تو باشی اما همسایه
مصلح گزین و چون خانه خریدی همسایه را حق و حرمت نگاه دار
که گفته اند الجار احق بصقبه و با مردمان کوی و محلت نیکو رو

و بیماران را بپرسیدن رو و خداوند عزا را بتعزیت رو و مرده را
بجنازه رو و بهر شغلی که همسایه را بود با وی موافقت کن اگر
شادی بود همسایه را با وی شادی کن و بطاقت خویش هدیه
فرست یا خوردنی یا داشتنی تا محتشم ترین کوی تو باشی و کودکان
همسایه را که بینی ببوس و بکنار گیر و بنواز و پیران کوی و محلت را
حرمت دار و در مسجد کوی جماعت را بنای دار و ماه
رمضان بشمع و قندیل فرستادن تقصیر مکن که مردمان
با هر کسی آن راه دارند که مردمان با ایشان دارند و بد و نیک
هر کردم بیابد از نیک و بد از برزیده خویش باید پس نا
کردنی مکن و ناگفتنی مگو که هر کس که آن کند که نباید کرد
آن بیند که نباید دیدن اما وطن خویش تا بتوانی در شهرهای
بزرگ بساز و اندران شهر ساز که ترا سازکار بود و
خانه چنان خر که بام تو از دیگر بامها بلند تر بود تا مردمان ترا

اندر تو دیدار نبود و لیکن تو رنج نگرستن خویش از همسایه دور دار
و اگر ضیعت خری بی معدن و بی همسایه مخر و تا دانی نزده رغبت
مکن و هیچ خری بفراخ مال خر و تا ضیعت مقسوم و بی شبهت
یابی نامقسوم و با شبهت مخر و خواسته بمخاطره ضیعت شناس
اما چون ضیعت خریدی پیوسته در عمارت آن باش هر روز عمارتی
بنوی همی کن تا هر وقتی دخلی بنوی همی یابی البته از عمارت کردن
ضیاع و عقار خویش میاسا که ضیاع بدخل عزیز بود که اگر کی
دخل روا باشد چنانک ان کی همه یابانها ضیاع تست که هیچ دخل از
بدیه و ضیاع قیمت بود و ضیاع را بدخل و دخل جز بعمارت
حاصل نشود **باب بیست و پنجم** در چهارپای خریدن
ای پسر اگر اسب خری هشیار باش تا بر تو غلط نرود که
جوهر اسب و آدمی یکیست اسب نیک و مرد نیک را بهر قیمتی که
برنهی برتابد چنانکه مرد بد و اسب بد را هر چند نکوهی بتوان
نکوهید

نکوهید و حکیمان گفته اند جهان بمردم بپایست و مردم بحیوان
و نیکوتر حیوانی از جمله حیوانات اسپست و تعهد او هم از کد
خدایست و هم از مروت و در مثل گویند اسپ و جامه را
نیکو دار تا جامه و اسپ ترا نیکو دارند و معرفت نیک و بد
اسپان دشوارتر از آن هر دو است که مردم را با دعوی معنی
بود و اسپ را نبود که دعوی و دعوی اسپ دیدارست از معنی
خبر یافتن اول بدیدار نگرکی اگر بهنر غلط کنند بدیدار نکنند که
اغلب اسپ نیکرا صورت نیکو بود و بدرا بد بود و پس نیکو صورتی
چنانست که استادان بیطره گفته اند باید که دندان او باریک
و پیوسته و سپید بود و لب زیرین درازتر و بینی بلند و فراخ
و کشیده و پهن پیشانی و املس بنا گوش و دراز گوش و میان گوشها
گشاده و آهخته گردن باریک تنگ گاه و بن گردن سطبر
بلند پشت کوتاه تهیگاه فراخ سینه میان دست و پایها گشاده

دم او کش و دراز نه و دم او باریک و کوتاه سیاه خایه و
سیاه چشم و مژه و اندر رفتن براه در هشیار مالیده خرد گاه
کوتاه پشت معلق سرون عریض کفل و سوی ران او پر گوشت است
و بهم در رسته و چون سوار بر خویشتن حرکت کند باید که
از حرکت مرد آگاه باشد و این هنرها که گفتم باید که در هر اسبی
علی الاطلاق بود تا نیک بود و آنچ در اسبی بود در دیگری نبود
هنر رنگها بهتر کمیت بهیم خرما گونست که هم نیکو بود شعر
کمیتی که رنگش چو خرما بود ؛ بگرما و سرما توانا بود
و بهم در گرما و سرما صبور و رنج کش باشد اما اسب چرمه ضعیف
بود بلی اگر خایه و میان رانها و کون و سم و دست و پای و دلش
و ناصیه و دم سیاه باشد نیک بود و اسب زرده آن
جنس نیک بود که بغایت زرد باشد و بر وی درم درم
و ناصیه و خایه و کون و میان ران و چشم و لب او این همه سیاه
بود

[illegible]

بود و اسب سمند باید که همچنین بود و گلگون باید که یکرنگ بود
و هیچ بابلقی نزند و ادهم باید که سیاهی بر تیو بود و نباید
که چشم سرخ بود که بیشتر اسب سرخ چشم دیوانه و معیوب بود و اسب
بور کلگون بود که نیک باشد و ابرش بد باشد خاصه که چشم و کون
و خایه و سم او سپید بود و اسب دیزه که سیاه قوایم بود
بران صفت که زرده را گفتم نیک بود و اسب ابلق ناستوده است
و نیک خو و کم بود و چون هنرهای اسبان بدانستی عیبها نیز بدان که
در اسبان چند گونه عیب است عیبی که بکار زیان دارد و بد آید
زشت بود و باشد که نه چنین بود ولیکن مشئوم بود و صاحب جنگش
و باشد که با علتها و خوی بد بود که بعضی بتوان برد و بعضی
برد و هر عیبی و علتی را نامیست که بدان نام توان دانستن چنانکه
یاد کنم و علامتش آنست اول آنک گنگ بود و راه بسیار
کم کند که چون مادیانی بیند اگرچه نر فر و هلد بانگ ندارد و
اسب

اعشی شب کور بود که بشب از چیزی که دیگر اسپان از آن رمند
او بر مد و هر جای بدکی برانی برود و پرهیز نکند و اسپ گزند
بود و علامتش آن است که چون آواز اسپان شنود جواب
ندهد و مادام گوشش باپس افکنده بود و اسپ چپ بد بود
و خطا بسیار کند و علامتش آن بود که او را بدهلیزی اندر
کشی نخست دست چپ اندر نهد و اسپ اعمش یعنی روز کور
بد بود و علامتش آن بود که حدقهٔ چشم او سیاهی بود که تیزی
زند و مادام چشم گشاده دارد چنانک مژه برهم نزند و آن
عیب باشد که در یک چشم بود و باشد که در هر دو و اما بظاهر
اسپ احول معیوب باشد ولیکن عرب و عجم متفق اند که مبارک
بود و چنان شنیدم که دلدل احول بود و اسپ ارجل و احجم
یعنی پای سپید شوم بود و اگر بپای چپ باید بدست چپ سپید بود
شوم تر بود و اسپ ازرق اگر هر دو چشم ازرق بود روا

باشد اما اگر بیک چشم ازرق بود خاصه چپ بد بود و اسب مغرب
بد بود یعنی سپیده چشم و اسب بوزه بد بود و اسب اقوذ نیز بد بود
یعنی راست گردن و چنین اسپ اندر وحل نیک بزرگ دود و اسب
خور هم بد بود آنک هر دو پایش کژ بود و بسیار سپی کمان پای خوانند
بسیار بغلتد و اسپ قالع شوم بود آنک بالای کاهل گردنا موی
دارد و مهقوع همچنین آنک گردنای زیر بغلش بود و اگر هر دو
پای بود شوم تر و اسب فرسیون هم شوم بود که گردنای بالا
سم دارد از درون سوار برون دو باشد و اسدف نیز
بد بود یعنی سم در نوشته و آنرا اخنف نیز خوانند و آنکه دستش
درازتر بود یا پای هم بد بود و شبیب و آنرا ازفق خوانند
و اسپ اغزل هم بد بود یعنی کژ دم و یرا کشف خوانند از آنک
مادام عورتش پیدا بود و اسپ سگ دم نیز بد بود و اسب
افحج نیز بد بود از آنک پای در جای دست خویش نتواند نهاد

واسبی بد بود دایم لنگ بود و آن آن بود که بر مفاصل غدد
دارد و اسب عرون هم بد بود و آن آن بود که استخوان
در مفصل دست دارد و اگر در مفصل پای دارد او را خوانند
و هم بد بود و مانع الرکاب و سرکش و شموس و گزنده و بسیار
بانگ و ضراط و لگد زن و آنک بسرگین افکندن درنگ
کند و آنک نر بسیار فرو هلد این همه بد بود و اسب زاغ
چشم شب کور بود **حکایت** و شنیدم در حکایتی که چوبان احمد
فریغون روز نوروز پیش وی رفت که هدیه نوروزی
نیاوردم اما بشارتی به از هدیه دارم احمد گفت بگو چوبان
گفت دوش ترا هزار مادیان بکره زاغ چشم بزاد دست احمد
ویرا صد چوب فرمود زدن گفت این چه بشارت بود که
مرا هزار کره شب کور بزاید اکنون چونک گفتم بدانستی از علتها
ایشان نیز آگاه باش کی هر یکرا نامیست چون اهشار و کعاب

دگر

و نمش و عرن و شقاق و حمر و قمع و ناصور و جذام و برص
و جود و نمله و ملح و نفخه و قفد و ارتهاش و سرطان و فتق
و مکتاف و قعاش و خناق و ربو و مقل و عصاص و سبل و سعفی
و سعال و رهصه و بره این علتهارا مجمل بگفتم که اگر همه را تفسیر
کنم دراز گردد و این همه که گفتم عیب است و پیری از همه علتها بتر
که عیبی بود که بتوان برد مگر عیب پیری کی نتوان برد اما اسب
بزرگ خر با پنج دانگ کی اگر چه بهی و منظرانی باشد بر اسب کوچک
حقیر نماید و بد آنک پهلوی ایشان بیشتر از جانب راست یک استخوان
زیادت باشد بشمار اگر هر دو با یکدگر راست باشد از آنج ارزد
زیادت بخرکی کم اسبی از وسبق تواند برد و هیچ خری از
چهارپا و ضیاع و عقار و غیر آن چنان خرکه تا تو زنده
منافع آن بتو میرسد و بعد از تو بعیالان و وارثان تو بی
شک ترا هم زن و فرزند بود روزی چنانک لبیبی گوید ع

هر که او مر دست جفت او زن کند

باب بیست و ششم اندر زن خواستن

و چون زن خواستی ای پسر حرمت خود نیکو دار اگرچه
چیز عزیز است از زن و فرزند خویش دریغ مدار اما زن بصلاح
و فرزند فرمانبردار و مهربان و این کاریست که بدست تست
چنانکه در مصراعی گویم ع فرزند چو پروری و زن چون داری
اما چون زن کنی طلب مال زن مکن و طلب غایت نیکوی
زن مکن کی بنیکوی معشوقه گیرند زن پاک روی و پاک دین
باید و کدبانو و شوی دوست و پارسا و شرمناک و کوتاه
زبان و کوتاه دست و چیز نگاه دارنده تا نیک بود که گفته اند
زن نیک عافیت زندگانی بود و اگرچه زن مهربان و
خوبروی بود و پسندیده تو بیکبار خویشتن در دست
زن مده و زیر فرمان او مباش که اسکندر را گفتند چرا
دختر دارا را بزنی نکنی که بس خوبست گفت بس زشت باشد

کی

کی چون ما بر مردمان جهان غالب شدیم زنان بر ما غالب شوند
اما زن محتشم تر از خود مخواه و باید دوشیزه یا بی شوی کرده
مخواه تا در دل او بجز مهر تو مهر دگر کس نباشد و پندارد که
همه مردان یکی گونه باشند و طمع بمردی دیگر نیفتد و از
دست زن بادست و ناکدبانو بگریز که گفته اند که خدار زود بود
و کدبانو بند اما نه چنانک چیز ترا بدست گیرد و نگذارد که تو
بر چیز خویش مالک باشی آنگاه تو زن او باشی نه او زن تو
و زن از خاندان بصلاح باید خواست به پاکی دختری بود که
زن از بهر کدبانوی خانه خواهند نه از بهر تمتع که از بهر شهوت
از بازار کنیزک توان خرید که چندین رنج و خرج نباید باید که
زنی رسیده و تمام و عاقله بود و کدبانو و کدخدای ما در
و پدر خویش دیده بود چون چنین زنی یابی در خواستن او هیچ
تقصیر مکن و جهد کن تا او را بخواهی و دیگر بکوش تا دیر با هیچ

غیرت نمائی واگر رشک خواهی نمود خود نخواهی بهتر بود که ترا
رشک نمودن بسیار ستم ناپارسائی آموختن بود بدانک
زنان بغیرت بسیار مردانرا هلاک کنند و نیز تن خود را
فراکثر کسی دهند از رشک و حمیت و باک ندارند اما چون
زن از رشک نمائی و با وی دو کیسه نباشی بدانچ خدای تعالی
ترا داده باشد او را نیکو داری از مادر و پدر و فرزند
تو بر تو مشفق تر بود و خویشتن را از وی دوستر کس مدان
واگر غیرت نمائی از هزار دشمن دشمن تر بود بر تو واز دشمن
بیگانه حذر توان کرد واز وی نتوان و چون زن دوشیزه
خواستی اگر چه بر وی مولع باشی هر شب با وی کردمیای کی
وی از تو نیاز رو پندارد که خود عادت خلق چنانست تا اگر
وقتی ترا عذری بود یا سفری افتد آن زنرا بی تو صبر بود
که اگر هر شب با وی عادت خفتن کنی بمفارقت تو وی همان

آرزو

آرزو کند دشوار صبر تواند کرد و زنانرا بدیدار و نزدیکی
هیچ مرد استوار مدار اگر چه مرد پیر و زشت بود و هیچ خادم
جوانرا در خانه زنان راه مده اگر چه سیاه و ساده باشد
مگر سیاهی پیر و زشت و ممسوخ و شرط غیرت نگاه دار و مرد بی
غیرت را مرد مشمار که هرکرا غیرت نباشد او را دین نباشد و چون
زن خویش را بران جمله داشتی که گفتم اگر خدای تعالی ترا
فرزند دهد اندیشه پروردن فرزند خویش کن

باب بیست و هفتم

در فرزند پروردن اگرت پسری آید ای پسر
اول چیزی باید که نامی خوش بر نهی که از جمله حقهای پدر آن
بر فرزندان یکی آنست که او را نامی خوش بر نهند دوم آنکه
بدایگان عاقل مهربان سپارند و بوقت سنت کردن سنت کنی
و بحسب طاقت خویش شادی کنی و قرآنش بیاموزی تا حافظ
قرآن شود و چون بزرگتر شود اگر رعیت باشی ویرا پیشه بیاموزی

و اگر اهل سلاح باشد بعلم سلاح و سواری دهی تا سواری
و سلاح شوری بیاموزد و بداند که بهر سلاح کار چون
باید کرد و چون از سلاح آموختن فارغ گردی باید که فرزند را
شناه بیاموزی چنانکه من ده ساله شدم ما را حاجبی بود با
منظر حاجب گفتندی و فروسیت نیکو دانستی و خادمی حبشی بود
ریحان نام وی نیز نیک دانستی پدرم رحمه الله مرا بدان دو
سپرد تا مرا سواری و نیزه باختن و زوبین انداختن و چوگان
زدن و طاب طاب انداختن و کمند افکندن و جمله هرچ درباب
فروسیت و رجولیت بود بیاموختم پس با منظر حاجب و ریحان
خادم پیش پدرم شدند و گفتند خداوندزاده هرچ ما دانستیم
بیاموخت خداوند فرمان دهد تا فردا بنخچیرگاه آنچه آموختست
بر خداوند عرضه کند امیر گفت نیک آید روز دیگر برفتم هرچ
دانستم بر پدر عرضه کردم امیر ایشان را خلعت فرمود پس گفت

این فرزندم را آنچ آموخته اید نیکو بدانسته است ولکن بهترین
هنری نیاموختست گفتند آن چه هنر است امیر گفت هرچ وی
داند از معنی هنر و فضل همه آنست که بوقت حاجت اگر وی
نتواند کردن ممکن باشد که کسی از بهر وی بکند آن هنر کی
ویرا باید کردن از بهر خویش و هیچکس از بهر وی نتواند
کرد ویرا نیاموخته اید ایشان پرسیدند که آن کدام هنرست
امیر گفت شناه وری که از بهر وی جز وی کس نتواند کرد
و ملاح جلد از آبسکون بیاورد و مرا بدیشان سپرد تا مرا
شناه بیاموختند بکراهیت نه بطبع اما نیک بیاموختم تا
اتفاق افتاد که آن سال کی بحج میرفتم از راه شام بر در موصل
ما را قطع افتاد قافله بزدند و عرب بسیار بود و ما با ایشان
پسنده نبودیم جمله الامر من برهنه باز موصل آمدم هیچ
چاره ندانستم اندر کشتی نشستم بدجله و ببغداد رفتم و آنجا

شغل نیکو شد و ایزد تعالی توفیق حج داد غرضم آنست
که اندر دجله پیش ازانکه بعبکره رسند جای مخوفست
گردابی صعب کی ملاحی دانا باید که آنجا بگذرد که اگر صرف
آن نداند که چون باید گذشت کشتی هلاک شود ما چند کس اندر
کشتی بودیم بدانجای رسیدیم ملاح استاد نبود ندانست
که چون باید رفت کشتی بغلط اندر میان آن جایگاه بدر برد
و غرقه گشت قریب بیست و پنج مرد بودیم من و مردی پیر بصری
و غلامی ازان من ترک کی کاوی نام بود بشناه بیرون
آمدیم و دیگران جمله هلاک شدند بعد ازان مهر پدر اندر
دل من زیادت گشت در صدقه دادن از بهر پدر و ترحم
فرستادن زیادت کردم بدانستم که آن نیز چنین روز را
از پیش همی دید که مرا شناه وری آموخت و من ندانستم پس
باید که هرچ آموختنی باشد از فضل و هنر فرزند را همه بیاموزی

تا حق پدری و شفقت پدران بجای آورده باشی کی از حوادث
عالم ایمن نتواند بود و نتوان دانست که بر سر مردمان چه
گذرد و هر هنری و فضلی روزی بکار آید پس در فضل و هنر آموختن
تقصیر نباید کردن و در علمی کی ویرا آموزی اگر معلمان
ویرا زنند شفقت مبر بگذار تا بزنند که کودک علم و ادب و هنر
بچوب آموزد نه بطبع خویش اما اگر بی ادبی کند و تو از وی
در خشم شوی ویرا مزن بمعلمانش ترسان و ادب ایشان را
فرمای کردن تا کینه تو اندر دل وی نماند اما با وی همیشه مهیب
باش تا ترا خوار نگیرد و دایم از تو ترسان باشد و زر و درم
و آرزوی که ویرا باید بدانقدر کی توانی از وی دریغ
مدار تا از بهر درم مرگ تو نخواهد و از جهت میراث و نان
فرزند ادب آموختن دان و فرهنگ داشتن اگرچه پدر روز
فرزندی بود تو بدان منکر و شرط پدری بجای آور و آنچ در

ادب آموختن تقصیر مکن هرچند کی اگر هیچ مایه خرد دارد
اگر تو ادب آموزی و اگر نه خود روزگارش بیاموزد
چنانکه گفته اند مَن لم یُؤدِّبه وَالداهُ اَدَّبَهُ اللیلُ والنهارُ و
همین معنی بعبارتی دیگر جد من شمس المعالی رحمه الله گوید من لم
یؤدِّبه الابوان ادَّبه الملوان اما تو شرط پدری نگاهدار
که وی خود چنان زید که فرستاده باشند مردم چون از
عدم بوجود آیند خلق و سرشت او با او باشد اما از تنی و
عجز و ضعیفی پیدا نتواند کرد هرچند بزرگتر همی شود و جسم و روح
او قوی تر همی گردد و فعل وی پیداتر همی شود نیک و بد تا
چون وی بکمال رسد عادت وی نیز بکمال رسد تمامی روز
بهی و روزبتری وی پیدا شود ولیکن تو ادب و فرهنگ
و هنر را میراث خود گردان و بوی بگذار تا حق وی گزارده
باشی که مردمان خاص را میراث به از آداب و فرهنگ نیست

و فرزندان عامه را میراث به از پیشه نیست هرچند پیشه
نه کار فرزند محتشمان بود و هنر دیگرست و پیشه دیگر اما از
روی حقیقت نزدیک من پیشه بزرگترین هنریست و اگر فرزند
مردمان خاص صد پیشه دانند چون کسبی نکنند عیبی نباشد
بلک هنر باشد **حکایت** چنانک چون گشتاسب از مستقر خویش
بیفتاد و آن قصه درازاست اما مقصود انیست که وی
بروم افتاد در قسطنطنیه رفت با وی هیچ چیز نبود از نبا
و عیش آمد نان خواستن نگر اتفاق چنان افتاده بود که
وی بکوچکی در سرای پدر خویش آهنگران دیده بود که
کاردها و تیغها و رکابها کردندی مجاور و نگر در طالع
او این صناعت افتاده بود و هر روز گرد ایشان همی گشتی
و همی دیدی این صناعت را بیاموخته بود و آن روز که
بروم درماند هیچ حیلت ندانسته بدکان آهنگری رفت

دگفت من این صناعت دانم ویرا مزدور گرفتند و چندانکه
آنجا بود از آن صناعت می زیست و بکسی نیازش نبود تا آنگاه
که بوطن خویش باز رسید چنانک شنیده بعد از آن بفرمود
که هیچ محتشم فرزند خویش را صناعت آموختن عیب مدارید که بسیار
وقت باشد که ابوت و شجاعت سود ندارد و هر دانشی که بدانی
روزی بکار آید بعد از آن اندر عجم این رسم در افتاد که هیچ
محتشمی نبودی که صناعتی ندانستی هر چند که بدان حاجتش نبودی
و آن بعادت کردند پس هرچه توانی آموختن بیاموز که منافع
آن بتو باز گردد اما چون پسر بالغ گشت بنگر اندروی اگر
صلاح و کدخدایی دارد و دانی که بزن و کدخدایی مشغول
خواهد شد تدبیر زن خواستن او کن و زنش از بیگانگان خواه
که قرابات خویش اگر وصلت کنی و اگر نکنی ایشان خود گوشت
و خون تواند پس زن از قبیله دیگر خواه تا قبیله خویش را دو

قبیله کرده و بیگانه را خویش کرده باشی تا قوت تو یکی دو باشد
و از دو جانب ترا معاون باشند پس اگر دانی که سر کدخدایی
در وزنهی ندارد دختر مسلمانی را با وی در بلا میفکن که هر دو
از یکدیگر برنج باشند بگذار تا چون بزرگ شود خود چنانک
خواهد کند تا زندگانی تو یا بعد از مرگ تو که بهمه حال چنان
تواند بود که فرستاده باشند **فصل** و اگر دخترت باشد
ویرا بدایگان مستور سپار و نیکو بپرور و چون بزرگ شود بمعلم
ده تا نماز و روزه و آنچه شرط شریعت از فرایض بیاموزد
ولیکن دبیری میاموزش و چون بزرگ شد جهد کن که
بشویش دهی که دختر نابوده به چون ببود یا بشوی به یا بگور
که صاحب شریعت ما صلی الله علیه و آله میگوید دفن البنات
من المکرمات اما تا در خانه تست مادام رحیم باش که دختران
اسیر مادر و پدر باشند پسر انرا اگر پدر ندارد ایشان طلب

شغلی توانند رفت و خویشتن را توانند داشت از هر روی
کی باشد اما دختر بیچاره باشد آنچ داری نخست در برگ
دختر کن و شغل وی بساز و ویرا در گردن کسی کن تا از غم وی
برهی اما اگر دختر دوشیزه باشد داماد دوشیزه گزین تا
چنانک زن دل در شوی بندد شوی نیز دل در وی بندد

حکایت چنان شنیدم که چون شهربانویه دختر یزدجرد شهریار را
اسیر بردند از عجم بعرب عمر فرمود که ویرا بفروشند چون
بیع وی خواستند کرد امیر المومنین علی علیه السلام فراز رسید
وگفت قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم لیس البیع
علی ابناء الملوک چون این خبر بگفت بیع از شهربانویه برخاست
او را بخانهٔ سلمان پارسی بنشاندند تا بشوی دهند چون شوی
بروی عرضه کردند شهربانویه گفت تا مرد را نبینم زن وی
نباشم مرا بر منظره بنشانید و سادات عرب را بر من گذرانید

تا آنک مرا اختیار افتد شوی من باشد در خانهٔ سلمان ویرا
بر منظره نشاندند و سلمان نزدیک وی بنشست و آن قوم را
تعریف همیکرد که فلانست این و آن فلان وی هر کسی را نقصی
همی کرد تا عمر برگذشت شهربانویه گفت مردی محتشم است اما
پیر است امیر المومنین علی علیه السلام برگذشت شهربانویه پرسید
که این کیست سلمان گفت این پسر عم پیغامبر است امیر المومنین
علی ابن ابی طالب علیهم السلام شهربانویه گفت مردی سخت
بزرگست و سزای من است اما مرا بدان جهان از فاطمه زهرا
علیه السلام شرم آید ازین جهت نخواهم حسن علی ع برگذشت گفت
درخور منست ولیکن بسیار نکاحست نخواهم تا امیر المومنین حسین
بن علی علیهما السلام برگذشت چون حال وی پرسید گفت
شوی من اوست که دختر دوشیزه را شوی مرد دوشیزه باید
من هرگز شوی نکرده ام و او هرگز زن نکرده است اما

داماد نیکوروی گزین و دختر بمرد زشت مده که دختر دل بر شوی
زشت ننهد و شوی را بدنامی حاصل آید پس باید که داماد
پاک روی و پاک دین بود و بصلاح و بسیار کدخدائی چنانک
تو تا آن و نفقات دختر خویش دانی که از کجا و از چه وجه خواهد
بودن اما باید که داماد از تو فروتر بود هم باصل و هم بحشمت
تا وی بتو فخر کند نه تو بوی تا دخترت براحت و بزرگی زید
چون چنین آمد که گفتم از وی بیشتر چیزی مطلب و دختر فروش
مباش کی وی خود مروت خویش نگذارد مردمی بجای آورد
تو آنچ داری بذل کن و دختر را در گردن وی بند و خود را
از محنتی عظیم برهان و هر دوستی کی ترا باشد همین پند ده

باب بیست و هشتم در آئین دوست گزیدن بدان ای پسر
که مردمان تا زنده باشند ناگزیر باشد از دوستان که
مرد اگر بی برادر باشد به که بی دوست از آنک حکیمی را

پرسیدند

پرسیدند که دوست بهتر یا برادر گفت برادر نیز دوست به پس
اندیشه کن بکار دوستان بتازه داشتن برسم هدیه و مردمی
کردن از یرا که از دوستان نیندیشد دوستان نیز از وی
نیندیشند پس مرد همیشه بی دوست بود و چنین گویند که
دوست دست باز دارنده دست باز دارنده خویش بود
و عادت مکن هر وقت دوستی گرفتن زیرا که با دوستان
بسیار عیبهاء مردم پوشیده گردد و هنرها گسترده شود و
لیکن چون دوست نو گیری پشت بر دوستان کهن مکن و دوست
همی طلب و دوستان کهن را بر جای همیدار تا همیشه بسیار دوست
باشی که گفته اند دوست نیک گنجی بزرگست دیگر اندیشه کن
از مردمانی کی با تو براه دوستی روند و نیم دوست
باشند با ایشان نیکوئی و سازگاری کن و بهر نیک و بدی
با ایشان متفق باش تا چون از تو همی مردمی بینند دوست

یکدل شوند که اسکندر را پرسیدند که بدین مایه روزگار
چندین ملک بچه خصلت بدست آوردی گفت بدست آوردن
دشمنان بتلطف و جمع کردن دوستان بتعهد و آنگاه از
دوستان دوستان که دوستان دوستان از جمله دوستان
باشند و بترس از دوستی که دشمن ترا دوست دارد که باشد
که دوستی او از دوستی تو بیشتر باشد پس باک ندارد و ببند کردن
با تو از قبل دشمن تو و بترس از دوستی که دوست ترا دشمن دارد
~~و از دوستی که دوست ترا دشمن دارد~~ و از دوستی که از تو
بی بهانه و حجتی گله شود نیز بدوستی وی طمع مکن و اندر جهان
بی عیب کس را مشناس اما تو هنرمند باش که هنرمند کم عیب
بود و دوست بی هنر مدار که از دوست بی هنر فلاح
نیاید و دوستان قدح از جمله ندیمان شناس نه از جمله
دوستان که ایشان دوست قدح تو باشند نه دوست

تو

تو و نگر میان نیکان و بدان و با هر دو گروه دوستی کن
با نیکان بدل دوست باش و با بدان بزبان دوستی نمای
که دوستی هر دو گروه ترا حاصل شود که نه همه حاجتی بنیکان
افتد وقت باشد که بدوستی بدان حاجت افتد بضرورت
اگرچه راه بردن تو نزدیک بدان بنزدیک نیکان ترا کاستی
فزاید چنانک راه بردن نیکان نزدیک بدان آبروی
افزاید و تو طریق نیکان نگاه دار که خود دوستی هر دو قوم
ترا حاصل شود اما با بیخردان هرگز دوستی مکن که دوستی بی
خردان از دشمن با خرد بتر بود که دوست بیخرد بدوستی آن
بد کند که صد دشمن با خرد بدشمنی آن نکنند و دوستی با مردم
هنری و نیک عهد و نیک محضر دار تا تو نیز بدان هنرها معروف
و ستوده شوی که آن دوستان تو بدان معروف و ستوده
باشند و تنهای دوستر دار از همنشین بد چنانک من

گویم رباعی ای دل رفتی چنانک در صحرا دد ؛ نه انده من خوری
نه انده خود ؛ هم جالس بد بودی تو رفته بهی ؛ تنهایی به
زهم جالس بد ؛ حق دوستان و مردمان نزدیک خویش
ضایع مکن تا سزاوار ملامت نگردی که گفته‌اند دو گروه
مردم سزاوار ملامت باشند یکی ضایع کننده حق دوستان
دیگر ناشناسنده کردار نیکو بدانک مردم را بد و خیر توان
دانستن که دوستی را شاید یکی آنکه دوست او را تنگ دستی رسد
چیز خویش از او دریغ ندارد بحسب طاقت خویش و بوقت نیکی از وی
برنگردد تا آن وقت که دوستی از آن او ازین جهان بیرون
شود او فرزندان دوست خویش را و خویشاوندان و دوستان
آن دوست را طلب کند و بجای ایشان نیکی کند و هر وقت
بزیارت تربت آن دوست رود و حسرتی بخورد و هر چند
آن نه تربت آن دوست بود چه تربت قالب دوست او بود

حکم

چنانک سقراط را شنیدم کی همی بردند تا بکشندش که وی را
الحاح کردند که بت پرست شو وی گفت معاذ الله که من
صنع صانع را پرستم بردند تا بکشندش قومی شاگردان او
همی رفتند و زاری همی کردند چنانک رسم رفته است پس
وی را پرسیدند که ای حکیم اکنون کی دل خویش بکشتن نهادی
بگو تا ترا کجا دفن کنیم سقراط تبسم کرد و گفت اگر چنانک مرا
باز یابید هر کجا که شما را باید دفن کنید یعنی که آن نه من
باشم که قالب من باشد و با مردمان دوستی میانه دار و بر دوستان
بامید دل مبند که دوستان بسیار دارم دوست خاص
خویش خود باش و از پس و پیش خویشتن خود نگر و باعتماد دوستان
از خویشتن غافل مباش چه اگر هزار دوست باشد ترا از تو
دوستر کس نبود و دوست بفراخی و تنگی آزمای بفراخی بر او
حرمت و بتنگی بسود و زیان دوستی که دشمن ترا دشمن ندارد

دیر اجز آشنا مخوان چه آنکس آشنا بود نه دوست و با دوستان
در وقت گله همچنان باش که در وقت خشنودی و فی الجمله حکمت
آنرا دار که دانی کی ترا دوست دارد و دوست را بدوستی
چیزی میاموز که اگر وقتی دشمن شود ترا آن زیان دارد و پشیمانی
سود نکند و اگر درویش باشی دوست توانگر مطلب که درویش را
خود کس دوست نباشد خاصه توانگران دوست بدرجهٔ
خویش گزین و اگر توانگر باشی دوست درویش داری روا
باشد اما در دوستی مردمان دل استوار مدار تا کار با تو
استوار بود و اگر دوستی بجرمی دل از تو بردارد بباز آوردن آن
او مشغول مباش که نیرزد و از دوست طامع دور باش
کی دوستی وی با تو بطمع باشد نه بحقیقت و با مردم حقود
هرگز دوستی مدار که مردم حقود دوستی را نشاید از آنک
حقد هرگز از دل حقود نشود چون همیشه آزرده و کینه ور

باشد دوستی تو اندر دل وی کی باشد چون حال دوست گرفتن
بدانستی آگاه باش از حال دشمن **باب بیست و نهم** اندر اندیشه کردن
از دشمن اما ای پسر جهد کن تا دشمن نیندوزی پس اگر دشمنت
باشد مترس و تنگدل مشو که هر کرا دشمن نباشد دشمنکام بود و لکن
در نهان و آشکارا از کار او غافل مباش و از بد کردن او ایمن مباش
دایم در تدبیر مکر و بدی کردن او باش و هیچ وقت از حیلت او ایمن
مباش و از حال و رای دشمن پرسیده همیدار تا در بلاء غفلت
بسته نباشی و تا روی کار نباشد با دشمن دشمنی پیدا مکن و
خویشتن بدشمن بزرگ نما اگرچه افتاده باشی جبارت را کار بند
و بادی خویشتن را از افتادگان منمای بکردار نیک اما بگفتار
خوش دل در دشمن مبند اگر از دشمن شکری یابی آنرا پیکان
شرنگی دان و از دشمن قوی همیشه ترسان باش که گفته اند از دو کس
بباید ترسید یکی از دشمن قوی و دیگر از یار غدار و دشمن خرد را

هم خوار مدار و با دشمن ضعیف همچنان دشمنی کن که با دشمن قوی مکو
که او خود کیست **حکایت** چنان شنیدم که در خراسان عیاری
بود سخت محتشم و نیک مرد و معروف مهلب نام گویند روزی
در کوی همی رفت اندر راه پای بر خربزه پوستی نهاد و پایش بلغزید
و بیفتاد و کارد بر کشید و خربزه پوست را بکارد همی زد
چاکران او را گفتند مردی بدین محتشمی که تویی شرم نداری که
پوست خربزه را بکارد زنی مهلب گفت چون مرا خربزه پوست
بیفکند من کرا کارد زنم هر که مرا بیفکند دشمن من او بود
و دشمن را خوار نباید داشت اگرچه حقیر دشمنی بود که هر که دشمن را
خوار دارد زود خوار گردد پس بتدبیر هلاک دشمن باش بیش
از آنکه دشمن تدبیر هلاک تو کند اما با هر کسی که دشمنی کنی چون
بروی چیره شوی پیوسته آن دشمن را مستکوه و بعاجزی مردم
منمای که آنگاه ترا بس فخری نبود بدان چیز که بر عاجزی د

نکوهیده

نکوهیده چیره شده باشی و اگر العیاذ بالله او بر تو چیره شود
وقتی ترا عاری و عجزی عظیم بود که از عاجزی و نکوهیده افتاده
باشی نبینی که چون پادشاهی فتحی بکند اگرچه آن خصم پادشاه بس
کی بوده باشد شاعران چون شعر فتح گویند و کاتبان که فتحنامه
نویسند اول خصم را قادری تمام خوانند و آن لشکر را بستایند
بسیار و سوار و پیادگان خصم را بشیر و اژدها تشبیه کنند و مصاف
لشکر وی قلب و جناح و سالاران لشکر وی را هرچند بتوانند بستایند
وانگاه گویند لشکر بدین عظیمی را چون خداوند فلان فلان برسید
با لشکر منصور خویش هزیمت کرد و نیست گردانید تا بزرگی ممدوح
خویش گفته باشد و قوت لشکر خویش نموده که اگر آن قوم منهزم را
و آن پادشاه را بعاجزی نکوهند آن پادشاه را که مظفر بود بس
نامی و افتخاری نباشد بشکستن عاجزی و ضعیفی نه در نامها فتح
و نه در شعرها فتح **حکایت** چنانک بری زنی پادشاه بود

و او را بلقب سیده گفتندی زنی بود ملک زاده و عفیفه و زاهده
و کافیه و دختر عم مادر من بود و زن فخر الدوله بود چون فخر الدوله
فرمان یافت وی را پسری کوچک بود و او را مجد الدوله لقب دادند
نام پادشاهی بر وافکندند و خود پادشاهی همی راندی و اند سال
چون این مجد الدوله بزرگ شد ناخلف بود پادشاهی را نشایست
همان نام ملک بر وی همی بود و وی در خانه نشسته با کنیزکان
خلوت همیکرد و مادرش بر ری و اصفهان و قهستان سی و اند سال
پادشاهی همی راند مقصود من درین سخن آنست که جد تو سلطان محمود
بوی رسولی فرستاد گفت باید که خطبه بر نام من کنی و سکه درم و دینار
بنام من بزنی و خراج بپذیری و اگر نه بیایم و ری بستانم و ترا
نیست گردانم و تهدید بسیار اندر تحمید چون رسول بیامد و نامه
بداد و تحمید بگزارد سیده گفت بگوی سلطان محمود را که تا شوی
من فخر الدوله زنده بود مرا این اندیشه همی بود که مگر ترا این

رای

رای افتد و قصد ری کنی چون فرمان یافت و شغل بمن افتاد
این اندیشه از دل من برخاست گفتم محمود پادشاهی عاقلست
داند که چون او ملکی را بجنگ زنی نباید آمد اکنون اگر بیائی خدای
عز و جل آگاه است که من نخواهم گریخت و جنگ را ایستاده ام
از آنک از دو بیرون نباشد از دو لشکر یکی شکسته شود اگر
من ترا بشکنم بهمه عالم نامه نویسم که سلطان را شکستم که صد پادشاه را
شکسته بود و مرا هم فتحنامه رسد و هم شعر فتح و اگر تو مرا بشکنی
چه توانی نوشت گوئی زنی را بشکستم ترا نه فتحنامه رسد و نه
شعر فتح که شکستن زنی بس فتحی نباشد و فخری بدین یک سخن تا
وی زنده بود قصد وی نکرد و ازین گفتم که دشمن خود را
بسیار شکوه دار و از دشمن بهیچ حال ایمن مباش خاصه از دشمن
خانه و بیشتر از دشمن خانه ترس کی بیگانه را آن دیدار نیفتد در کار
تو که او را و چون از تو ترسیده گشت دل وی هرگز از بد اندیشیدن

تو خالی نباشد و بر احوال تو مطلع باشد و دشمن بیرونی
آن نداند که دشمن خانگی پس با هیچ دشمن و دوستی یکدل مکن و لیکن مجازی
همی نمای مگر آن مجازی حقیقی شود که از دشمنی بسیار دوستی خیزد
و از دوستی نیز بسیار دشمنی خیزد و آن دوستی و دشمنی که چنین
خیزد سخت تر بود و نزدیکی با دشمنان از بیچارگی دان و دشمن را
چنان گزای که از گزایدن بر تو رنج نرسد و جهد آن کن که
دوستانت اضعاف دشمن باشند بسیار دوست کم دشمن
باش و لیکن بامید هزار دوست یک دشمن مکن زیرا که آن هزار
دوست از نگاه داشتن تو غافل شوند و آن دشمن از بدسگالیدن
تو غافل نشود و بر داشتن گرم و سرد مردمان عاجز مباش که هر که
مقدار خویش نداند در مردی او نقصان بود و با دشمنی
کی قویتر از تو بود آغاز دشمنی مکن و آنرا که ضعیف تر از تو بود
از دشواری نمودن او میاسای و لیکن اگر دشمنی از تو زنهار

خوا

خواهد اگر چه سخت دشمن بود و با تو بدکردار باشد او را زنهار ده
و آن غنیمت بزرگ شمار چه گفته اند دشمن چه مرده و چه گریخته و چه
بزنهار آمده و لیکن چون زبون یابی یکباره بر منشین و اگر دشمنی
بر دست تو هلاک شود روا بود اگر شادی کنی اما اگر بمرگ خود
بمیرد بس شادمانه مباش آنگاه شادی کن که تو بحقیقت دانی که
نخواهی مرد هر چند حکیمان گفته اند هر که بیک نفس پس از دشمن بمیرد آن
مرگ را غنیمت باید داشت اما چون دانیم که همه بخواهیم مرد بس
شادمانه نباید بود بمرگ کسی چنانک در دو بیت من گویم **رباعیه**

گر مرگ بر آورد ز بدخواه تو دود ؞ زان چو چنین شاد چرا گشتی زود
چون مرگ ترا نیز بخواهد فرسود ؞ بر مرگ کسی چه شادمان باید بود

همه بر بسیج سفریم و توشه سفر خیر گرد از نیک هیچ چیز با خود نتوان
بردن **حکایت** چنانکه شنیدم که ذوالقرنین گرد همه عالم
برگشت و همه جهان را مسخر خود گردانید بازگشت و قصد خانه

خویش کرد چون بدامغان رسید فرمان یافت در وصیت
گفت مرا در تابوتی نهید و تابوت را سوراخی کنید و دست
من ازان سوراخ بدر کنید کف گشاده و همچنان همی برید
تا مردمان همی بینند که اگرچه همه جهان بستدم تهی دست
همی روم دیگر گفت مادرم را بگوی که اگر خواهی که روان
من از تو شادمانه باشد غم من با کسی خور که او را عزیزی نمرده
باشد یا با کسی که نخواهد مردن و اگر کسی را بدست نیندازی
بپای همی گیر از آنک رسن اگر بجد و اندازه تابی در یکدیگر همی
پیوندد و چون بسیار بتابی و از حد ببری از هم بگسلد پس اندازه
کارها نگهدار خواهی دوستی خواه دشمنی که اعتدال جزویست
از عقل کلی و جهد کن در کار حاسدان خویش بدیشان ازان چیزها
که ایشان را بدان خشم آید تا همی گدازند و بر بدن خویش
بدسگال باش ولیکن با فزونی جویان مپیچ و تغافل کن اگر

ایشان

ایشان که آن فزونی جستن خود ایشان را افکند که همواره سبوی
از آب درست نیاید و از سفیهان و جنگجویان بردبار باش
ولیکن با گردنکشان گردنکش باش و همیشه در هر کاری کی
باشی از طریق مردمی باز مگرد و بر خویشتن واجب کن بوقت خشم
خشم فرو خوردن و با دوست و دشمن گفتار آهسته دار و با ستیکی
چرب گوی باش که چرب سخنی دوم جادویست و هرچه نگوی
از نیک و بد جواب را چشم دار هرچه نخواهی که بشنوی مردمان را
مشنوان هیچ در پیش مردمان تا توانی گفتن از پس مردم مگوی
بر خیره مردمان را تهدید مکن و لاف مزن بر کاری ناکرده
چون نکنم مگو چون کردم گوی چنانک من گویم رباعیه از دل
صنما مهر تو بیرون کردم : وان کوه غم ترا بهامون کردم
امروز نگویمت که چون خواهم کرد : فردا دانی کی گویمت چون کردم
وگر دار پیش از گفتار شناس اما زبان خویش را بر آن کس بسته

دار که اگر خواهد زبان خویش را بر تو تواند گشاد و هرگز دورویی
مکن و از مردم دوروی دور باش و از اژدهای هفت سر
مترس و از مردم نمام بترس که هر چه دوی بساعتی بشکافد بسالی
باز نتوان دوخت و هر چند بزرگ و محتشم باشی با کهتر از توی
مزاح مکن چنانک فیثاغورس گوید ده خصلت پیشه کن تا از بلا رسته
باشی با کسی که کهتر از تو بود پیکار مکن و با دروغ زنان معاملت
مکن و با کسی که تند بود لجاج مکن و با کسی که حسود باشد مجالست
مکن و با نادان مناظره مکن و با مردم مرائی دوستی مکن و با
بخیلان صحبت مکن و با کسی که معربد و غیور باشد شراب مخور
و با زنان نشست و خواست بسیار مکن و سر خویش با کسی مگو که آن
حشمت و بزرگی خود نبری و اگر کسی چیزی بر تو عیب گیرد آن
عیب بجهد از خویشتن دور کن و خویشتن را بتکلف بر مبر تا بی تکلف
فرو نیابی و هیچکس را چندان مستای که اگر وقتی بباید نکوهید

توانی و چندان مشکن که اگر بباید ستودن نتوانی و هر گرانی تو
کار بر آید از خشم و گله خویش مترسان که هر که از خشم و گله تو
مستغنی بود از تو نترسد و هر که از تو نترسد او را بترسانی بجا
خود کرده باشی و هر گرانی تو کار بر نیاید یکباره و برازبون
مگرد و بروی چیره مشو و خشم دیگران بروی مریز و اگر چه بسیار
گناهی بکنند اندر گذران و بر کهتران خویش بی بهانه بهانه
جوی مباش تا تو بدیشان آبادان باشی و ایشان از تو نفور
نباشند و کهتران را آبادان دار که کهتران تو ضیاع تواند اگر
ضیاع خویش را آبادان داری بی برگ و بی نوا نباشی و چا
کران فرمانبردار دار که فرمانبردار مخزنی … کهتری فرمان مصیب و
چون شغلی فرمایی دو تن را مفرمای تا خلل از شغل و فرمان
تو دور بود که گفته اند دیگ بدو تن اندر جوش نیاید چنانک
فرخی گوید ٤ خانه بد و کد بانو نارفته بود: و اگر فرمانبردا

باشی دران کار انباز و شریک مخواه تا دران کار باخلل و تقصیر نباشی و دایم پیش خداوند سرخ روی باشی اما با دوست و دشمن کریم باش و اندر گناه مردم سخت مشو و هر سخنی را بر انگشت مپیچ و بهر حق و باطلی دل در عقوبت مردم مبند و طریق کرم نگاه دار تا بهر زبانی ستوده باشی **باب سی ام** در آیین عفو و عقوبت و حاجت خواستن و روا کردن بهر گناهی ای پسر مردم را مستوجب عقوبت مدان اگر کسی گناهی کند از خویشتن اندر دل عذر گناه او همی خواه که او آدمیست و نخستین گناه آدم کرد **رباعیه**

گر من روزی ز خدمتت گشتم فرد : صد بار دلم از آن پشیمانی خورد
جانا بیکی گناه از بنده مگرد : من آدمیم گنه نخست آدم کرد

و خیره عقوبت مکن تا بیگناهی سزای عقوبت نگردد و بهر جرمی خشمناک مشو وقت ضجرت خشم فرو خوردن عادت کن و چون بگناهی از تو عفو خواهند عفو کردن بر خویشتن واجب دان اگر

چه سخت گناهی بود که بنده اگر گناه کار نباشد عفو خداوند پدید نیاید و چون مکافات گناه کرده باشی آنگاه تفضل تو کجا باشد و چون عفو کردن واجب داری از شرف و بزرگی خالی نباشی و چون عفو کردی دیگر او را سرزنش مکن و از آن گناه یاد میاور که آنگاه همچنان بود که آن عقوبت ناکرده اما تو گناهی مکن که ترا عذر باید خواست پس اگر اتفاقی افتد که ترا عذر باید خواستن ننگ مدار تا ستیزه منقطع شود اما اگر کسی گناهی کند که مستوجب عقوبت شود حد گناه او بنگر و اندر خور گناه او عقوبت فرمای که خداوندان انصاف چنین گفته اند که عقوبت سزای گناه باید کردن اما من چنین میگویم که اگر کسی گناهی کند که بدان گناه مستوجب عقوبت شود و تو سزای آن گناه او را عقوبت کنی طریق حلم و کرم و رحمت فراموش کرده باشی چنان باید که درمی گناه را نیم درم عقوبت کنی تا هم رسم سیاست بجای آورده باشی

و هم شرط کرم نگاه داشته تا هم از کریمان باشی و هم از سپاسیان
که نشاید که کریمان کار بیرحمتان کنند **حکایت** شنیدم که بروزگار
معاویه قومی گناهی کردند که کشتن بریشان واجب گشت
معاویه ایشان را پیش خویش کردن فرمود زدن از میانه یکیرا
پیش آوردند که بکشند آن مرد گفت یا امیر هرچ با ما می‌کنی
سزای ماست و من بگناه خویش مقرم اما از بهر خدای عز و علا
از من دو سخن بشنو و جواب من باز ده معاویه گفت بگوی مجرم
آن مرد گفت همه عالم حلم و کرم و رحمت تو میگویند اگر گناه ما با پادشاهی
کردمی که نه چون تو حلیم و کریم و رحیم بودی آن پادشاه با ما چه
کردی معاویه گفت همین که من میکنم مرد گفت پس این حلیمی و کریمی
و رحیمی تو ما را چه سود دارد که تو همان کنی که آن بی رحمت معاویه
گفت اگر این سخن آن مرد نخستین گفته بودی همه را عفو کردمی
اکنون اینان که مانده اند عفو کنید پس مجرمی که عذر خواهد اجابت کنی

و هیچ

و هیچ گناهی مدان که آن بعذر نیرزد **فصل** و اگر حاجتمندرا
بتو حاجت افتد از ممکنات که دین را دران زیانی نبود و در
مهمات دنیاوی از پیشی خللی نبود از بهر کم مایه دنیاوی دل
آن نیازمند باز مزن و او را بتقضاء حاجت باز مگردان و ظن
آن حاجتمند در خویشتن دروغ مکن که آن مرد تا در تو گمان
نیکو نبرد از تو حاجت نخواهد و نیز آن مستمند در وقت
حاجت برداشتن اسیر تو باشد و گفته اند حاجتمندی دوم اسیریست
و بر اسیران رحمت باید کردن که اسیر کشتن ستوده ندارند
و کاری نکوهیده است پس از ینمعنی تقصیر روا مدار تا محمدت
دو جهانی بیابی و اگر ترا بکسی حاجت بود اول بنگر که آن مرد
کریمست یا لئیم اگر مرد کریم باشد حاجت بخواه اما فرصت
نگاه دار بوقتی که دل تنگ باشد حاجت مخواه و چون حاجت
خواهی از ممکنات بخواه تا امید اجابت بود و در حاجت

خواستن سخن نیکو بیندیش و از پیش قاعده نیکو فرونه و آنگاه
مخلص سخن بدان حاجت برون بر و اندر سخن گفتن بسیار تلطف نما
که تلطف در حاجت خواستن دوم شفیعست اگر حاجت بدانی خواست
بهیچ حال بتقاضا حاجت باز نگردی و حاجت تو روا شود چنانکه
من گویم **نظم** ای دل خواهی که در دلارام رسی ؛ بی تیماری بدان
تمام رسی ؛ با او بمراد دل بزی ای دل از آنک ؛ از دانی خواست
کام در کام رسی ؛ و هر گراید و محتاج باشی خویشتن را بنده و حاجتگر
او شناس که ما بندگی خدای تعالی از آن میکنیم که ما را بوی حاجتست
که اگر بخدای عز و جل حاجت نبودی هرگز هیچکس روی سوی عبادت
نکردی و چون اجابت یابی بهر جای شکر کن که خدای تعالی همیگوید
لئن شکرتم لازیدنکم که شاکر را از خدای سبحانه و تعالی دوست
دارد و نیز شکر کردن بحاجت نخستین امید اجابت حاجت
دومین بود و اگر حاجت تو روا نکند از بخت خویش بین و از آنکس

گله

گله مکن که اگر وی از گله کردن تو باک داشتی خود حاجت تو روا
کرده بودی پس اگر مرد لئیم و بخیل باشد بهشیاری از وی هیچ
مخواه که ندهد بوقت مستی خواه که بخیلان و لئیمان بوقت مستی سخی
باشند و کرم نمایند اگرچه روز دیگر پشیمان باشند و اگر
حاجت بلئیمی افتد خویشتن را بجای رحمت دان چه گفته اند سه تن
بجای رحمتند خردمندی که زیر دست بیخردی بود و ضعیفی
که قوی بر وسلطه بود و کریمی که محتاج لئیمی باشد و بدان ای
پسر که چون ازین سخنها که اندر مقدمه گفتیم بپرداختم از هر نوع فصلی بگویم
بر موجب طاقت خویش خواستم که تمامی داد سخن بدهم ازینها
نیز یاد کنم تا آن نیز بخوانی و بدانی که مکرت بدان حاجت افتد
از آنک خواستمی که علم اولین و آخرین من دانستمی تا ترا بیاموختمی
و معلوم تو کردمی تا مگر بوقت مرگ بی غمتر ازین جهان بیرون
شدمی ولکن چکنم که من خود در دانش پیاده ام اگر نیز چیزی

دانم گفتار من فایده دارد که تو از من همچندان شنوی که من
از پدر خویش شنیدم پس ترا جای ملامت نیست که من خود دا[د]
از خویشتن بدهم تا بداورم حاجت نباشد اگر تو شنوی و اگر نه
در هر شیوهٔ سخنی چند بگویم تا در سخن خللی نکرده باشم که آنج
مرا بطبع دست داد بگفتم **باب سی و یکم** در طالب علمی و فقیهی و
مذکری و قضا کردن بدان ای پسر که گفتم در اول سخن کی
از پیشها نیز یاد کنم غرض پیشه نه دکان داریست هر کار که مرد
بر دست گیرد آن خود پیشه بود باید که آن کار را نیک بدانی
ورزیدن تا از وبر توانی خوردن اکنون من می بینم هیچ پیشه چنانکه ص
و کاری نیست که آدمی آن بجوید که آن پیشه را از دانستن
و نظام و راستی مستغنی دانی الا که همه را ترتیب دانستن باید
و پیشه بسیار است هر یکی را جدا شرح کردن ممکن نشود که قصه دراز
گردد و کتاب از نهاد اصل بشود و لیکن هر صفت که هست از سه

وجه

وجه است یا علمیست کی تعلق بپیشه دارد یا پیشه است کی تعلق بعلم
دارد یا خود پیشه است نص بسر خود اما علمی که تعلق بپیشه دارد چون
طبیبی و منجمی و مهندسی و مساحی و شاعری و مانند این و پیشه که تعلق
بعلم دارد چون خنیاگری و بیطاری و بنائی و کاریز کنی و مانند
آن و این هر یکی را سامانیست که اگر رسم و سامان آن ندانی اگر
چه استاد کسی باشی در آن باب چون اسیری باشی و پیشهای خود
معروفست بشرح کردن محتاج نباشد و لیکن من چندانک صورت
بندد بگویم و سامان هر یک تو نمایم از آنک از دو بیرون نبود
یا خود ترا بدین دانش نیاز افتد از اتفاق روزگار و حوادث
زمانه باری بوقت نیاز از اسرار هر یکی آگاه باشی پس اگر نیاز
نبود همین مهتری باشی که هستی مهتر از همه علم پیشها دانستن لابد آ[ید]
بدان ای پسر که از هیچ علمی بر نتوان خوردن الا آخری کی اگر خواهی
کی از علمی بر دنیاوی خوری نتوانی مگر که مخرقه در او آمیزی چون

علم شرع که تا در کار قضا و قسامی و کرسی داری و مذکری در نبرد
نفع دنیا بعالم نرسد و در نجوم تا تقویم گری و مولودگری و فال
گوی و از او پس گری بجد و هزل در نرود نفع دنیا بمنجم نرسد
و اندر طب تا دست کاری و رنگ آمیزی و هلیله دهی بصواب
و ناصواب در نرود درهم مراد طبیب از دنیاوی حاصل نشود
پس بزرگوارترین علمی علم دینست که اصول وی نردبان توحیدست
و فروع او احکام شریعت و محرقه او نفع دنیا پس ای پسر تو نیز
تا بتوانی گرد علم دین گرد تا دنیا و آخرت بدست آوری اما
اگر آن توفیق نیابی نخست اصول دین راست کن آنگاه فروع
که بی اصول فروع تقلید بود پس اگر چنانک از پیشها که فرمودم
طالب علم باشی پرهیزکار و قانع باش و علم دوست و دنیا
دشمن و بردبار و خفیف روح و دیر خواب و زود خیز و حریص
بکتابت و دراست و متواضع و ناملول از کار و حافظ و مکرر

کلام

کلام و متفحص سیر و متجسس اسرار و عالم دوست و متقرب و با حرمت
و در آموختن حریص و بیشرم و حق شناس استاد خود و دا الفقه
تو باید که کتابها و اجزا و قلم و قلمدان و محبره و کارد و قلمتراش
و مانند این چیزها بود و جز بدین دل تو بچیزی دیگر بسته نباشد
و هرچ بشنوی یاد گرفتن و نا گفتن و کم سخن و دور اندیش
باش و بتقلید راضی مشو که هر طالب علمی که بدین سیرت بود زود
یگانه روزگار شود و اگر عالمی مفتی باشی با دیانت باش و حاضر
جواب و بسیار حفظ و بسیار درس باش و در عبادت و نماز
و روزه تجاوز مکن و دو روی مباش پاک تن و پاک جامه
باش و هیچ مسئله را تا دیر نیندیشی زود جواب مده
بی حجتی و بتقلید خود قانع مباش و بتقلید کسی کار مکن و رای
خود را عالی بین و بر وجهین و قولین قناعت مکن و جز بر خط
معتمدان اعتماد مکن هر کتابی و هر جزوی را مقدم مدار اگر روا

شنوی بر راویان سخن اندر نگر سخن مجهول از راوی معروف مشنو
بر خبر احاد اعتقاد مکن سخن مشنو مگر از راویان معتمد و از خبر
متواتر مگریز مجتهد باش و بتعصب سخن مگوی و اگر مناظره کنی
بخصم نگر اگر قوت او داری و خواهی که سخن بسیط گردد مداخله
کن بمثلها والا سخن را موقوف گردان و بیک مثال قناعت
مکن و بیک حجت وطرد و عکس بهم مگوی سخن نخستین را نگاه دار تا سخن
پسین تباه نگردد اگر مناظره فقهی بود آیت را بر خبر مقدم دار
و خبر را بر قیاس و ممکنات و در مناظره اصول موجبات
و ناموجبات و ناممکنات بهم عیب نبود جهد کن تا غرض تو
معلوم کنی سخن با زینت گوی دم بریده مگوی و نیز دم دراز
و بی معنی هم مگوی **فصل** اگر مذکر باشی حافظ باش و یاد
بسیار دار و هرگز بر زبر کرسی جدل و مناظره مکن الا که دانی
که خصم ضعیف است و بر کرسی هرچ خواهی گفت دعوی مکن

که

که آنجا سایل باشند مجیب کسی نبود و تو زبان فصیح کن و چنان
دان که مجلسیان تو همه بهایم‌اند چنانک خواهی همیگوی تا
بسخن در نمانی و لیکن جامه پاک دار و مریدان نعره زن دار
چنانک در مجلس تو نشسته باشند تا بهر نکته که تو بگوی شهقه
بزنند و مجلس گرم همی دارند و چون مردم بگریند تو نیز
رقت همی کن و اگر بسخنی در مانی بصلوات و تهلیل و کرم سخن
همیگذران و بر سر کرسی گرانجان و ترش روی و سرد و عبار
مباش که آنگاه مجلس تو نیز همچون تو گرانجان شود و از انکار
گفته‌اند کل شیء من الثقیل ثقیل و متحرک باش اندر میان سخن و اندر میان
کرسی زود دست مگردان و مادام مستمع را نگر اگر مستمع نکته خواهد
نکته گوی و اگر افسانه خواهد افسانه گوی که ندانی که عام خریدار
چه باشد چون قبولت افتاد باک مدار ترین سخن بهترین
می فروش که بوقت قبول بخرند و لیکن اندر قبول دایم

با ترس باش که خصم منکران در قبول پدید آید و جای که
قبول قرار مگیر و هر سوالی که بر سر کرسی از تو پرسند آنرا نیابی ص
که دانی جواب ده و آنرا که ندانی بگوی که چنین مسئله بر سر کرسی
نشاید بخانه آی تا بخانه جواب گویم که خود بخانه کس نیاید بدان
سبب و اگر بعمد کنند و بسیار نویسند رقعه بدر مسئله را تجویز
که این مسئله ملحدان و زندیقانست و سایل این مسئله زندیق است
همه بگویند که لعنت بر ملحدان و زندیقان باد که پیش کس آن
در مسئله از تو نیارد پرسیدن سخنی که در مجلس یکبار بگفتی حفظ
دار که چه گفتی تا بدان اوقات دیگر باره آنرا تکرار نکنی و هر وقت
تازه روی باش و در شهرها بسیار منشین که منکر ار ارزوی در
پای بود و قبول در روی تازگی و ناموس منکری نگاه دار
همیشه تن و جامه پاک دار معامله شرعی بظاهر و باطن خوب دار
چون نماز و روزه تطوع و چرب زبان باش و از قرین بد

دم که

پرهیز کن و ادب کرسی بکار دار و این شرط جای دیگر یاد کردم
و از تکبر و دروغ و رشوت دور باش و خلق را آن فرمای کردن
که تو کنی تا عالم نامنصف نباشی و علم نیکو بدان و آنچ بدانستی نیکو بر
عبارتی بکار بر تا خجل نباشی بدعوی کردن همعنی و در موعظه و
سخن گفتن هرچ گوی با خوف و رجا گوی یکباره خلق را از رحمت
خدای تعالی نومید مکن و نیز یکباره بطاعتی هیچکس را بهشت مغرور مست
پیشتر آن گوی که بران ماهر باشی و نیک معلوم تو گشته باشد
تا در سخن دعوی بیحجت نکرده باشی که ثمرت دعوی بیحجت شرمساری
بود پس اگر از دانشمندی بدرجه بزرگ افتی و قاضی شوی چون
قضا یافتی حمول و آهسته باش و زیرک و تیز فهم و صاحب تدبیر
و پیش بین و مردم شناس و صاحب سیاست و دانا بعلم دین
و شناسنده طریق هر گروه و از احتیال هر گروه با خبر و ترتیب
هر مذهبی و هر قومی آگاه و باید که حیل القضات ترا معلوم باشد

تا اگر وقتی مظلومی بحکم آید و ویرا گواه نباشد و بروی ظلمی رود
وحقی از آن وی بخواهد رفتن فریاد آن مظلوم رسی و بحیلت و تدبیر آن
مستحق را بحق خویش رسانی حکایت چنانک بطبرستان ابو العباس
رویانی قاضی القضات بود و وی مردی مستور بود با علم
و ورع و پیش بین و صاحب تدبیر وقتی بمجلس او مردی پیش او بحکم
آمد و بر مردی بصد دینار دعوی کرده قاضی از آن خصم پرسید
آن مرد انکار کرد قاضی آن مدعی را گفت گواه داری گفت ندارم
قاضی گفت پس ویرا سوکند دهم مدعی بگریست زار زار و گفت
ای قاضی زنهار او را سوکند مده که او بر سوکند خوردن دلیر
دلیرست و باک ندارد قاضی گفت من از شریعت بیرون نتوانم
شدن یا ترا گواه باید یا ویرا سوکند رسد مرد پیش قاضی در
خاک همیگردید و میگفت ای قاضی زنهار که مرا گواه نیست و وی
سوکند بخورد و من مغبون و مظلوم بمانم زنهار بگردن تو تدبیر کار

من

156

من بکن قاضی چون زاری مرد بدید بدانست که او راست همیگوید
گفت ای خواجه قصه وام دادن او خود چگونه بوده است از اصل
کار مرا باز گوی تا بنگرم که این کار چگونه رفته است مظلوم گفت
زندگانی قاضی دراز باد این مرد چند ساله دوست منست اتفاق
افتاد که بر پرستاری عاشق شد قیمت او صد و پنجاه دینار بود
و مایه این مرد کم از صد دینار بود و هیچ وجهی نمیدانست شب و
و روز چون شیفتگان همی گشتی و همیگریستی و زاری همی کردی روزی
بتماشا رفته بودیم من و وی تنها همی گردیدیم زمانی جای بنشستیم
این مرد با من سخن آن کنیزک میگفت و زار زار همیگریست دل من
بروی بسوخت که چند ساله دوست من بود و با وی گفتم ای فلان
ترا زر نیست تمامی بهای وی و مرا نیز نیست و هیچکس ندانی که درین غمی فریاد
خواهد رسید امامرا در همه جهان صد دینار است و بسالهای
دراز جمع کرده ام این صد دینار ترا دهم تو باقی بر سر آن نهی

دگر کنیزک را بخری و بهاء مراد خویش از وی برگیری پس از ماهی
بفروشی و زر من باز دهی این مرد پیش من بخاک بگروید و سوگند
خورد که یک ماه بدارم و بعد از آن اگر بزیان خواهند بفروشم
و زر تو باز دهم من آن زر از میان بگشادم و بدو دادم من
بودم و وی و خدای عز و جل اکنون چهار ماه بر آمد نه زر من
همیدهد و نه کنیزک همی فروشد قاضی گفتا کجا نشسته بودی درین
وقت گفت زیر درختی قاضی گفت پس که زیر درخت بودی چرا
همی گوی که گواه ندارم آن خصم را گفت تو چه میگوئی و اینحکایت
جای و موضع و درخت چگونه است خصم گفت دروغ میگوید من
خود این موضع و درخت ندیده ام و نمیدانم که این مقام کجاست
و من هیچ زر و سیم درین موضع و غیر آن موضع از و بوام
نگرفتم پس قاضی خصم را گفت تو هم اینجا بنشین و مدعی را گفت دل
مشغول مدار بزیر آن درخت رو و دو رکعت نماز بکن و چند بار

دسوم

107

بر پیغامبر صلوات ده و آن درخت را بگو که قاضی ترا میخواند بیا
و گواهی بده خصم تبسم کرد و قاضی بدید و بر خویشتن پوشیده کرد
مدعی گفت ای قاضی ترسم که آن درخت بفرمان من نیاید قاضی
گفت این مهر من ببر و درخت را گوی که این مهر قاضی است همی گوید بیا
و گواهی که نزدیک تو است بده اندرین باب مهر قاضی بستد و برفت
و مرد دیگر پیش قاضی بنشست و قاضی بحکمها دیگر مشغول گشت
خود بدین مرد نگاه نکرد و نظر از و بینداخت تا یکبار در میانه
حکمی که همیکرد روسوی آن مرد کرد و گفت فلان آن جای رسیده
باشد یا نه آن مرد گفت نه هنوز قاضی بحکم مشغول شد آن مرد
مهر بدرخت نمود و گفت قاضی ترا همی خواند چون زمانی نشست
از درخت جوابی نیامد غمناک شد و بازگشت و پیش قاضی آمد
و گفت ای قاضی رفتم و مهر نمودم نیامد قاضی گفت غلطی کرد درخت
آمد و گواهی بداد و روی بخصم کرد و گفت حق این مرد بده و اگر نه

گیزک را بفروشم و زر بوی دهم مرد گفت ای قاضی تا من اینجا
نشسته‌ام هیچ درخت نیامد قاضی گفت راست میگوئی هیچ
درخت نیامد اما اگر تو آن زر از وی نستده زیر آن درخت که
من از تو پرسیدم کی آن مرد رسیده باشد یا نه تو گفتی نه هنوز
چرا نگفتی که کدام درخت من ندانم که وی کجا رفته است مرد را
الزام کرد و زر بستد و بخداوند حق داد پس همه حکمها از کتاب
نکنند از خویشتن نیز باید که چنین استخراجها کنند و تدبیرها بسازند
دیگر باید که در خانه خویش سخت متواضع باشی اما در مجلس حکم
هرچه مهیب‌تر نشینی و ترش روی و بی خنده و با جاه و حشمت
باشی گران سایه و اندک گوی و بسیار نیوش و در شنیدن سخن و حکم
کردن البته ملول نشوی و از خویشتن ضجرت منمای صابر باش
و مسئله کی بیفتد همه اعتماد بر رای خویشتن مکن از مفتیان
نیز مشورت خواه و رای خویش مادام روشن دار و پیوسته

حالی

خالی مباش از درس مذهب و مسایل مذهب چنانک گفتم تجربها
نیز بکار دار که در شریعت رای قاضی برابر رای شریعت و بسیار
حکم بود که اگر برای شرع گران آید قاضی سبک گیرد چون قاضی
مجتهد بود روا باشد پس قاضی باید که مجتهد بود و ثقه و پارسا
باشد باید که بجد وقت حکم نکند یکی بگرسنگی و تشنگی و دوم وقتی
کی از گرمابه برآمده بود و بوقت دلتنگی و اندیشه دنیاوی
تا پیش آید وکیلان جلد پیش دارد و مگذارد که در وقت حکم
کسی قصه و سرگذشت و شرح حال خویش نماید بر قاضی حکم شرع
کردن است نه تفحص که بسیار تفحص بود که ناکرده به بود و سخن کوتاه و زود
بسر گواه و سوگند شود جای که داند که مال بسیار است و مردم
ناپاکی کنند هر تجربتی و تجسسی که بتواند کرد بکند و هیچ تقصیر نکند و سهل
نگیرد و مادام معدلان نیک دار و همبر خود و حکم گروه هرگز
باز نگشاید و امر خود را قوی و محکم دارد و هرگز بدست خویش

منشور و قباله نویسد الا که ضرورتی بود و خط خویش را عزیز دار
و سخن خود را بسجل کند بهترین هنری قاضی را علم است و ورع پس اگر
این صناعت نورزی و این توفیق نیابی و نیز لشکری پیشه نباشی
طریق تجارت بر دست گیر تا مگر نفعی از آن بیابی کی هیچ از تجارت
بدست آری حلال بود و نزدیک همه کس پسندیده بود باب
سی و دوم در بازرگانی و تجارت کردن هرچند
بازرگانی و تجارت پیشه است که آن را صنعتی نیک نتوان گفت
ولیکن چون حقیقت بنگری رسوم او رسوم پیشه وران است و بزرگان
گویند اصل بازرگانی بر جهل نهاده است و فرع آن بر عقل چنانک
گویند لولا الجهال لهلک الرجال یعنی اگر نه بی خردان بودندی مردان
تباه شدندی و مقصود درین سخن آنست که هر که او بطمع فزونی یکدرم
از شرق بغرب رود بکوه و بدریا و جان و تن و خواسته در مخاطره
نهد از دزد و صعلوک و حیوان مردم خوار و از ناایمنی راه باک

ندارد

ندارد و از بهر مردمان غرب نعمت بشرق رساند ناچار که
آبادانی جهان بدان بود و آن جز بازرگان نباشد و چنین
مخاطره آنکس کند که چشم خود دوخته باشد بازرگانی دو گونه است
و بر مردم مخاطره است یکی معامله و یکی مسافر و معامله مقیمان را
بود که متاع کاسد را بطمع افزونی بخرند و آن مخاطره بر مال
بود و دلیر مردی باید که او را دل دهد که چیزی کاسد خرد
بر امید وقتی و مسافره را گفتم که کدام باشد بر هر دو روی
بازرگان دلیر و ناباک بود بر جان و بر تن و باید که امانت
و دیانت و راستی نگاه دارد و بهر سود خویش زیان دیگران
نخواهد و بطمع سود سوری خلق نجوید و معامله با آنکس کند که زیر
دست او باشد و اگر با بزرگتر از خود با کسی کند که دیانت
و مروت دارد و از مردم فریبنده بپرهیزد و با مردمی که در متاع
بصارت ندارند معامله نکنند پس اگر کند طمع از سود بر دارد

تا دوستی تباه نشود که بسیار دوستی بسبب اندک مایه سود تباه
شده است و بطمع بیشی بنسیه معامله نکند که بسیار بیشی بود که کمی بار
آورد و خرد نگرش نباشد که خرد نگرش بزرگ زیان باشد
چنانک من گویم **نظم** گفتم که اگر دور شوم من ز برش
دیگر نکشد مگر دلم دردسرش ؛ تا گشتم دور دورم از خواب و خورش
بسیار زیان باشد اندک نگرش ؛ و بازرگان را تا از صرف توان
خورد از سود مال نباید خورد و تا از سود بتوان خورد از مایه
نباید خورد و تا تواند سود بزرگتر زیانی بازرگان را از مایه خوردن نیست
و بهترین متاعی آن شناس که بر طلب نخرند و بدرم فروشند و بهترین
برخلاف این باشد و از غله خریدن از بهر سود دور باش که غله فروش
مادام بدنام باشد و بدنیت و تمام بدنیتی آنست که بر خریده دروغ
گوید که بر خریده دروغ گفتن ناپسندیده است چنانکه من گویم **[illegible]**
ای در دل من فکنده عشق تو فروغ ؛ بر گردن من نهاده تیمار تو طوغ

عشق

176

عشق تو بجان و دل خریدستم من ؛ دانی بخریده بر نگویند دروغ
باید که بیع ناکرده هیچ چیز از دست ندهد و در معاملت شرم
ندارد که زیرکان گفته اند که شرم بسیار از روزی بکاهد و محابا
کردن از بیشی عادت نکند و لکن بی مروتی نیز بطر تعیت نکند که متصرفان
این صناعت گفته اند که اصل بازرگانی تصرفست و مروت تصرف
مال نگاه دارد و مروت جاه **حکایت** شنیدم که روزی بازرگانی
بود و بدکان بتاعی بهزار دینار معاملت کرد چون بپایان رسید
میان او و بیاع در حساب خلاف شد بقیراطی زر بیاع گفت ترا
دیناری زر باقیست و تاجر گفت دیناری و قیراطی است و بدین
قدر از بامداد تا نماز پیشین حدیث همی رفت و آن صداع همیداد
و بانگ همیداشت و بهیچگونه از قول خویش باز نمی گشت تا بیاع
ضجر شد و دیناری و قیراطی زر بوی داد و مرد بستد و برفت
و هر کس که آن دید تاجر را ملامت همیکرد و چون تاجر برفت

شاگرد بیاع از پس وی بدوید و گفت ای خواجه شاگردانهٔ من
بده تاجر آن دیناری و قیراطی بوی داد کودک بستد و باز
گشت بیاع دیگر گفت ای حرامزاده مردی که از بامداد تا نیم
روز از بهر قیراطی بانگ همی داشت میان قومی و شرم نداشت
اندر وجه مروت دیدی که بدو طمع کردی کودک زر باستاد و
نمود بیاع عاجز شد و با خود گفت ای سبحان الله این کودک
خوبروی نیست و نیز سخت کوچک است بدیگر گونه ظنی نتوان بردن این
مرد بخیلی این مروت چرا کرد بیاع براثر بازرگان برفت و گفت
ای خواجه چیزی عجب دیدم از تو یک روز با قومی در صداع قراطی
برداشتی اکنون چندین زر بستدی جمله بشاگرد من دادی آن
صداع چه بود و این مروت چیست مرد گفت ای خواجه عجب
مدار که من مرد بازرگانم و در شرط بازرگانی چنانست که
در وقت بیع و شری و تصرف اگر کسی بیکدرم مغبون گردد چنان

باشد

باشد که بنیمهٔ عمر مغبون شده باشد و اگر از کسی مروتی آید همچنان
باشد که بپاکی اصل خود گواهی داده باشد پس من نه مغبونی
عمر خواستم و نه ناپاکی اصل اما بازرگانی که کم مایه بود از
همبازی او پرهیز کند و انبازی با کسی غنی و با مروت و شرمگین کند
تا وقت حیف از و بردارد و بنو سرمایگی متاع نخرد که دیر
رسد و خرج بسیار افتد و چیزی نخرد که تغیری در وی آید چیزی
مرده و شکسته نخرد و بر سرمایه بخت آزمائی نکند مگر بدان
که اگر زیانی باشد بیش از نیم سرمایه نبود و اگر کسی نامه دهد که
فلانجای برسان نخست نامه بخواند و آنکه برساند که بسیار
بلاها در نامها سربسته بود و نتوان دانست کی حال چون
بود و شر آن بکجا انجامد اما نامهٔ نیازمندان زنهار بخوان
و بهر شهری که در شوی خبر اراجیف مده و چون از راهی در آئی
خبر تعزیت کس مگو و بخبر تهنیه تقصیر مکن و بی همراه براه مرو و همراه

جوی و در کاروان میان انبوه فرود آی و تماشات جای با نبوه
فرود گیر و میان سلیح داران مرو و منشین که صعلوک اول قصد
سلاحدار کند اگر پیاده باشی با سوار همراه مشو و از مردم بیگانه
راه مپرس مگر از کسی که وی را صلاحی باشد که بسیار ناپاک بود
که راه غلط نماید و خود از پس بیاید و کالا بستاند و هر کس را
کی بر راه پیش آید بتازه روی سلام کن و خویشتن را بمضطری
و درماندگی منمای و با رصدداران خیانت نباید کردن و لکن
بخیره و سخن خوش در فریفتن ایشان تقصیر مکن و بی زاد براه مرو
و تابستان بی جامه زمستان نباید رفتن و اگر چه راه آبادان بود
و حیز را و مکاری را خشنود دار و چون جای فرود آیی دلیر آشنا مگیر و
بتاع امین و با دیانت گزین و با سه قوم صحبت کن با مردم جوانمرد
پیشه و عیار و با مردم توانگر و با مروت و با مردم راهدار
و بوم شناس و جهد کن تا بگرما و سرما خود را عادت کنی

دلمها

و گرسنگی و تشنگی و اسراف مکن در آسایش تا اگر وقتی ضرورتی
اندر رنج بتو رسد و بر کاری که توانی کرد و بدست تو بر آید
هم تو کن و بر کس ایمن مباش که و نیاز و فریبنده است اما
سر بازرگانی راستی و دیانت شناختن دان و در خرید و فروخت
جلد باش و امین و راست گوی باش و بسیار خر و بسیار فروش
و تا توانی بنسیه داد و ستد مکن پس اگر کنی با چند گونه مردم مکن
با مردم کم چیز و با تنگ کیسه و با علوی و با کودک و با دانشمند و با
وکیلان قاضی و با مفتیان شهر و با خادمان و هر که بنسیه با
اینقوم معامله کند از دست و قول ایشان و پشیمانی نرهد
و مردم چیز نادیده را بچیز استوار مدار و بر مردم نا آزموده
ایمن مباش و آزموده را نیز هر وقت بیازمای و آزموده را
بنا آزموده مده که روزگار دراز باید تا یار کسی آزموده و
معتمد بدست آید که اندر مثل آمده است که در آزموده به ز

ناآزموده و مردم را بمردم آزمای پس بخویشتن که هر که بکسی بسام
بتو نیز هم نشاید اما هرگرا آزمائی بکردار آزمای نه بگفتار که گنجشکی
بنقد به که طاوسی بنسیه و تا در سفر خشک فایده ده نیمی یابی
بطمع ده یازده بسفر دریا مرو که سود سفر دریا با تعب بود
و زیان بزرگ و خطر جان و بر خشک اگر آفتی رسد و مال نشود
مگر جان بماند و مال را عوض بود و جان را نبود و نیز کار دریا را
مثل با کار پادشاه برابر کرده اند که بجمع آید و بجمع شود و لیکن
از بهر آثار تعجب را یکبار در نشستن روا بود بوقت توانگری
که رسول صلی الله علیه و آله میگوید ارکبوا البحر مرة و انظروا فی
آثار عظمة الله و بوقت داد و ستد بی مکایس مباش و لیکن
مکاس در خور متاع کن و کار خویش بدست کسان بازمهل
چه گفته اند بدست کسان مار باید گرفت و سود و زیانهای
خویش نوشته دار تا از سهو و غلط ایمن باشی و با معاملان

خویش پیوسته شمار کرده دار که شماری کرده چون دادی و داده
باشد و هیچ خیر بر خویشتن بنوشتگی حجت مکن تا اگر خواهی که منکر
شوی توانی شد پیوسته سود و زیان کدخدائی و کم و بیش معامله
خویش را مطالعه همی کن تا از آگاه بودن سود و زیان خویش
فرونمانی و از خیانت کردن با مردمان پرهیز که هر که با مردم
خیانت کند پندارد که آن خیانت با دیگران کرده است و غلط پندارد
که آن خیانت با خود کرده است **حکایت** شنیدم که مردی بود
که گوسفند رمه داشتی فراوان و یرا شبانی بود سخت صاین و پارسا
هر روز شیر گوسفندان چندانک بودی حاصل کردی و ببردی نیک
خداوند گوسفند بردی آن مرد نیم چندان آب بر شیر کردی
و بشبان دادی و گفتی ببر و بفروش و شبان مرد را نصیحت
همی کردی و پند همیدادی که مکن ای خواجه و با مسلمانان خیانت
مکن که عاقبت مردم خاین نامحمود بود و آن مرد سخن شبان نشنید

وهمچنان همی کرد تا شبی باتفاق آن شبان در رود کده گوسفندانرا
بداشته بود و خود بر بلندی رفته و بخفته و فصل بهار بود بر کوه
بارانی آمد عظیم و سیلی سخت بیامد و درین رود کده افتاد و آن
گوسفندانرا جمله ببرد و هلاک کرد بیت گفتی آن آب قطره قطره همه
جمع شد تا که و ببرد رمه ** پس تا بتوانی از خیانت پرهیز کن
که هر که یکبار خاین گشت پیش کس بر و اعتماد نکنند راستی پیشه کن
که بزرگترین طرازی راستی است نیک معامله و خوش ستد و داد
باش که تا ده یازده کنی ده بار ده نیم توان کردن زود در
ازان و کس را وعده مکن و چون کردی خلاف مکن در خرید و فروخت
دروغ مگوی و اگر گویی راست گوی تا ایزد تعالی بر معاملت
تو برکت کند و در معاملت حجت دادن و ستدن هشیار باش
چون حجتی خواهی دادن تا نخست حق بدست نگیری حجت از دست
مده هر جا که روی آشنای طلب همی کن و اگرچه بازرگان باشی

بشهری که هیچ بار نرفته باشی با نامه محتشمی رو و بتعریف خویش اگر
بکارت آید به و اگر نه زیانت ندارد بتوان دانست که حال
چون بود با مردم ناشناخته و جاهل و ناپاک سفر مکن که گفته اند
الرفیق ثم الطریق و هر کس که ترا امین دارد گمان او بر خویشتن
دروغ مکن و هرچ خواهی خرید نا دیده و نانموده مخر و آنچ خواهی
فروخت از نرخ نخست آگاه باش و بشرط و پیمان فروش تا
آخر از داوری و گفت و گوی رسته باشی و طریقت کدخدائی
نگهدار که بزرگتر کدخدائی خانه است چنان باید که کدخدائی
خانه پراکنده نکنی حوایج خانه خویش بسالی در بوقت نو کانها
جمله یکبار بخری پس از نرخ آگاه همی باش چون نرخ گران
شود از هر چیزی نیمی بفروش از آنچ خریده باشی تا آن دیگر
یکساله ترا رایگان خورده باشی و اندرین نه بزه بود و نه بدنامی
و هیچکس اندرین معنی ترا بخل منسوب نتواند کردن که آن از جمله

که خدا نیست نه از جملهٔ بخیلی و اندرین هیچ عیبی نیست و چون در کدخدائی
خویش خللی بینی تدبیر آن کن که دخل خویش زیادت کنی تا خلل
اندر کدخدائی تو راه نیابد پس اگر چاره زیادت کردن دخل
نداری و نتوانی از خرج بکاه که همچنان باشد که بر دخل زیادت
همی کنی پس اگر اتفاق با زرگانی نیفتد و علمی شریف خواهی که
بدانی از علم دین گذشته هیچ علمی سودمندتر از علم طب نیست که
رسول علیه السلام گفت العلم علمان علم الادیان و علم الابدان

باب سی و سیوم اندر ترتیب علم طب

و اگر طبیب باشی
باید که اصول علم طب بدانی نیک چه اقسام علمی و چه اقسام
عملی و بدانی که آنچ اندر تن موجودست یا طبیعی است یا خارج
از طبیعی و طبیعی بر سه قسمت یک قسم ازوی آنست که قوام و ثبات
تن بدوست و یک قسم آنست که تن را از حال بحال بگرداند
و آنکه خارج از طبیعت است یا بفعل مضرت رساند یا بواسطه

مالی

یا بی واسطه یا خود نفس ضرر فعل بود اما آن قسم که ثبات
و قوام تن بدوست یا از جنس مادتست یا سخت دور است
چون استقصات و عددش چهار است آتش و هوا و آب و خاک
و یا نزدیکتر از استقصات چون امزجه و عددش نه است یکی
معتدل و هشت نامعتدل چهار مفرد و چهار مرکب یا نزدیکتر
از امزجه است چون اخلاط و عددش چهارست چون صفرا و سودا
و بلغم و خون یا نزدیکتر از اخلاطست چون اعضا و عددش
بر یک وجه چهارست و بیک وجه دو و معنی این سخن که گفتیم آنست
که ترکیب اعضا از اخلاطست و ترکیب اخلاط از امزاجست و ترکیب
مزاج از استقصات و استقصات دورترین مادتست و آنچ از
جنس صورتست بر سه قسمت قوی و افعال و ارواح و قوی بر سه
قسم است نفسانی و حیوانی و طبیعی و نفسانی قوتست و حس و آن
بر پنج قسمت بصر و سمع و شم و ذوق و لمس و قوت حرکت و عدد

اقسام وی برحسب عدد واقسام اعضائیست که آنرا حرکت وسیاست
واین بر سه قسم است تخیل وفکر وذکر وحیوانی بر دو قسم است فاعل
ومنفعل وطبیعی بر سه قسم است مولده ومربیه وغاذیه وافعال
بر عدد قویست نفسانی وحیوانی وطبیعی از بهر آنک روح خادم
قویست چون برین جمله باشد عدد وی راست بر عدد قوی
باشد وآنک توابع است وچیزهارا که قوام وثبات تن بدوست
چون فربهی کی تابع سردی مزاجست وچون لاغری که تابع
گرمی مزاجست وچون سرخی گونه که تابع خونست وچون زردی
که تابع صفراست وچون حرکت نبض که تابع قوت فاعله حیوانیست
وچون خشم که تابع قوت منفعله حیوانیست وچون شجاعت که تابع
اعتدال قوت حیوانیست وچون عفت که تابع اعتدال قوت شهوانیست
وچون حکمت که تابع اعتدال نفس ناطقه است وجمله چون عرضها
وکیفیات که تابع ماده باشد یا تابع صورت وآنک تن را

ازحال

ازحال بحال گرداند آنرا اسباب ضروری خوانند وآن
شش قسمت یکی هواست ودوم طعام وسیم حرکت وچهارم خواب
وپنجم گشادگی وبستگی طبع وششم احداث نفسانی چون اندوه
وبیم ومانند این وانرا ضروری از بهر آن خوانند که مردم را
چاره نیست از هر یک وهر یک ازین جمله اندر تن مردم
تاثیرست هرچه تمامتر چون هر یک ازین جمله بر حال اعتدال
باشد استعمال این جمله مردم را بر صواب وبر وجه اعتدال باشد
وچون بعضی را ازین جمله از حال اعتدال تغیر افتد یا استعمال
مردم بعضی را ازین جمله بر وجه خطا باشد بیماری وعلت پدید
آید بر موجب افراط رفته باشد وآنچ خارج از طبیعت بر سه
قسم است یا سبب بیماری اعضاهای متشابه باشد یا سبب
بیماری اعضاهای آلی یا سبب تفرق الاتصال اما سبب بیماری
اعضاهای متشابه یا سبب بیماری گرم باشد وآن پنج قسمت

یا سبب بیماری سرد و این بر هشت قسمت یا سبب بیماری تر یا سبب
بیماری خشک و هر یک ازین بر چهار قسمت سبب بیماری اعضاء
آلی یا سبب بیماری بود که اندر خلقت افتد یا اندر مقدار یا در
وضع یا اندر عدد و سبب بیماریهای خلقت یا سبب بیماری
شکل باشد یا سبب بیماری تقعیر و تجویف و آن بر هفت قسمت
باشد یا سبب خشونت باشد و آن بدو قسمت باشد و یا سبب
ملاست باشد و این بر دو قسمت باشد و سبب بیماریهای
مقدار سه نوعست و سبب بیماری وضع و بیماریهای عدد
هر یک دو نوعست و سبب تفرق الاتصال بر چهار نوعست
و مرض بر سه قسمت است بیماریهاء اعضاء متشابه و بیماریهاء
اعضاء آلی و تفرق الاتصال که آنرا مرض مشترک خوانند اندر
اعضاء متشابه افتد هم اندر اعضاء آلی و بیماریها، اعضاء متشابه
بر هشت قسمت چهار مفرد گرم و سرد و تر و خشک و چهار مرکب

گرم

گرم و تر و گرم و خشک و سرد و تر و سرد و خشک و بیماری
اعضاء آلی چهار نوعست بیماریهای کی اندر خلقت افتد و اندر
مقدار و اندر وضع و اندر عدد و بیماری خلقت چهار قسمت آنک
اندر شکل افتد و اندر تقعیر و آنک در طریق خشونت افتد و آنک
بر طریق ملاست بود و بیماریهاء مقدار بر دو گونه است آنک
از طریق زیادت افتد و از طریق نقصان و بیماریهاء وضع هم بر
دو گونه است یا عضو از جایگاه خویش زایل شود و یا پیوند
با دیگر اعضا بفساد آرد و بیماریهاء عدد هم بر دو گونه است
یا بر طریق زیادت بود و یا بر طریق نقصان و تفرق الاتصال
یا اندر اعضاء متشابه افتد یا اندر اعضاء آلی یا اندر هر دو
و عرض بر سه قسمت یا عرضها بود که تعلق با فعال دارد یا باحوال
تن یا اندر استفراغات پدید آید و آنچ تعلق با فعال دارد
بر سه قسم است و آنک تعلق باحوال دارد بر چهار قسمت و تا بد

که بدانی کی طب بر دو قسمت علم است و عمل قسم علمی انیست که ترا
باز نمودم بگویم کی هر علمی از پنج گفتم ترا کجا طلب باید کردن کی
هر یک را بشرح و استقصا بدانی که از کدام کتاب باید طلبیدن
که آن علمها که یاد کردم بشرح و استقصا جالینوس یاد کند بیشتر
اندر ستة عشره و برخی بیرون ستة عشره اما علم استقصات آن
مقدار کی طبیب را بکار آید اندر کتاب استقصات طلب کن از
جملهٔ ستة عشره و طلب علم مزاج اندر کتاب المزاج طلب کن از
جملهٔ ستة عشره و علم اخلاط از مقالت دوم طلب کن از کتاب
القوی الطبیعه هم از جملهٔ ستة عشره و علم اعضا متشابه از تشریح
کوچک طلب همیکن هم از ستة عشره و علم اعضا آلی از تشریح
بزرگ طلب کن که بیرون ستة عشره است و علم قوی الطبیعی از
کتاب قوی الطبیعه طلب کن از جملهٔ ستة عشره و قوی نفسانی از آرای
بقراط و افلاطون طلب و این کتابیست هم تصنیف جالینوس

اول

بیرون ستة عشره و اگر خواهی کی اندرین علم متبحر شوی و از پایگاه
طب بگذری علم استقصات و علم مزاج از کتاب الکون و الفساد
و از کتاب السماء و العالم طلب کن و علم قوی و افعال از کتاب
النفس و کتاب الحس و المحسوس طلب و علم اعضا از کتاب الحیوان
و اقسام الامراض از مقالت نخستین از کتاب العلل و الاعراض
طلب کن از جملهٔ ستة عشره و اسباب از مقالت دوم هم ازین
کتاب کی گفتم و اقسام اعراض از مقالت ششم ازین کتاب طلب
کن و اسباب امراض از مقالت چهارم و پنجم و ششم طلب کن
هم ازین کتاب کی گفتم **فصل** و چون از علم قسمی یاد کردم
ناچار از قسم عملی یاد باید کرد اگرچه سخن دراز همی شود زیرا که علم
و عمل چون جسم و روح اند هر دو بهم و جسم بی روح و روح
بی جسم تمام نبود و چون معالجه خواهی کردن اندیشه کن از خورشها
که پیران و کودکان طفل و بیمار بحران خورد که معالجت بیماران

بر دو گونه باشد و معالج باید که بهیچ حال معالجتی ابتدا نکند تا
نخست آگاه نگردد از قوت بیمار و نوع علت و سبب علت
و مزاج سال و صنعت بیمار و سنخش و طبیعتش و طبع جایگاه و حال
و مزاج و آب و مجس و جنس و عرض ظاهر و علامتهای نیک و علامتهای
بد و انواع رسوب و علامتهای بیماری که در باطن تن بود و نشانهای
رسوب بشناخته باشد و اجناس حمیات معلوم کرده باشد
که تدبیر امراض حاده بر چه سان باشد و بر ترکیب ادویه ماهر
شده باشد بر مذهب اصحاب القیاس و قوانین معالجات
بدانسته باشد و اگر این هر یک را شرحی کنم قصه دراز گردد
اما بگویم که علم هر یک از کدام کتاب باید طلبیدن تا بوقت
حاجت ترا معلوم بود اما حفظ صحت از تدبیر الاصحا طلب باید
کردن از جمله ستة عشر و علامتهای نیک و بد از تقدمة المعرفة
و از فصول بقراط و علم نبض از نبض الکبیر و از نبض الصغیر و علم

بول

بول از مقالت نخستین طلب باید کرد و از کتاب البحران از جمله ستة عشر
در کتاب جالینوس که بیرون ستة عشره هست و نشانهای بیمار که
اندر باطن تن باشد از اعضاء الالمه طلب باید کردن هم از ستة عشره
و علم بحران هم از کتاب البحران از ستة عشر و علم ایام البحران
از کتاب ایام البحران هم از ستة عشر طلب باید کرد و علم حمیات
از کتاب الحمیات از جمله ستة عشره و تدبیر امراض حاده از کتاب
ماء الشعیر طلب باید کردن از جمله تصانیف بقراط و از اعضاء الالمه
و حیلة البرء و ترکیب ادویه از ادویه جالینوس و معالج باید که تجربه
بسیار کند و تجربه بر مردم معروف و مشهور نکند و باید که
خدمت بیمارستانها کرده باشد و آنچ اندر کتب خوانده
رای العین همی بیند و بمعالجت اندر نماند و باید که وصایای
بقراط خوانده باشد تا اندر معالجت بیماران شرط امانت
در راستی بجای آورد و پیوسته جامه خویش پاک و مطیب دارد

وچون بر سر بیمار شود با بیمار تازه روی و خوش سخن باشد
و بیمار از دل گرمی همی دهد که تقویت دادن طبیب بیمار را
قوت حرارت غریزی بیفزاید و در بیمار نگاه کند اگر بیند ای
کی بخواب اندر است و چون بخوانی پاسخ همی دهد ولیکن ترا نشناسد
چشم همی باز گشاید و باز همی غنود علامت بد باشد و نیز اگر بیهوش
بود و هر وقتی بانگی بر زند و دست و انگشتان خویش همی گیرد و همی فشارد
هم علامت بد بود و اگر سپیدی چشم بیمار سپیدتر از عادت خویش
بود و سیاهی سیاه‌تر و زبان گرد دهان همی بر آرد و دم
از پس همی کشد هم علامت بد بود و اگر بیمار پیوسته قی کند لون
سرخ و زرد و سیاه و سپید و قی باز نه ایستد هم مخوف بود
و اگر بیمار را کاهش و سرفه بود خیو او بر کوی بگیر و خشک
کن آنگه بر کوی بشوی اگر نشان بماند هم بد بود و اگر از رشک
صعب یا از غم صعب بیمار شود یا دمه دارد این جمله را که گفتم

هیچ

هیچ دارو مکن تا این علامتها با ایشان باشد که معالجت سود ندارد
پس اگر بر سر بیمار شوی و ازین علامتها که گفتیم هیچ نبینی جای امید
باشد آنگاه دست بر مجس بیمار نه اگر بر جهد و زیر انگشت برود
بدانک خون غالبست و اگر زیر انگشت باریک و تیز جهد بدانک
صفرا غالبست و اگر زیر انگشت سست و باریک بود و دیر و نرم
جهد سودا غالب است و اگر زیر انگشت دیر و سطبر و سست جهد
رطوبت غالب باشد پس اگر مخالف جهد بر انجانب که میلش بیشتر
بینی حکمش بر انجانب کن پس چون حال مجس معلوم کردی اندر
قاروره نگاه کن اگر آبی سپید بینی روشن مرد از غمی
بیمار بود و اگر آب سپید و روشن بود علت از باد و ربا
و رطوبت ناگوارده بود و چون آب نه روشن بود از گرمی
بیمار بود و اگر برگونه ترنج بود و اندر وی ذره ذره باشد
بیماری از شکم رفتن بود و اگر آب چون روغن بینی و اندر قاروره

خطی بینی علتی قریب عهد بود و اگر برنگ زعفران باشد بدانک او را
تب صفراویست و خون نیز با صفرا یار باشد و اگر بر سر آب
زردی باشد و آن آب سیاه فام باشد علت از گشن سبز بود
دارو مکن و اگر بر سر آب سیاهی بینی همچنین و اگر بن قاروره سبزی
زند یا بزردی زود به شود و اگر بیمار هذیان گوید و آب سرخی
سیه فام باشد گس سیاه با خون آمیخته بود و کف بر سر زده
هم ازوی محترز باش و اگر سیاه بینی و بر سر وی چون خونی ایستاده
بود پیش بر سر آن بیمار مرو و اگر سیاه بود و مانند سبوس چیزی
بود یا بر سر وی چون خونی ایستاده بود آنرا بدرود کن و اگر آب
زرد بود و اندر وی چیزی بود و اندر چون آفتاب لامع یا زردی
بود و سرخ فام علت از خون بود فصد فرمای که زود به شود
و اگر آب زرد بود و اندر وی خطهای سپید بیماری دیر
بکشد و اگر سبز رنگ باشد علت از سپرز بود و اگر سبز و سیاه

می

واگر زرد بود و اندر وی خطها چون ریم غلیظ [illegible]

بینی پیشش باز نبینی و اگر سبز و سپید باشد و اندر وی چیزی بود
چون کرم پیر که ویرا باد بواسیر بود و جماع نتواند کرد و چون آب
دیدی و مجس دیدی آنکه جنس علت جوی که از اجناس علتها یکی گونه
باشد چون جنس دانستی تا بغذا کفایت شود بدارو و بطلا و ضماد
مکوش و تا بنقوع و طلا و ضماد کفایت شود بحب و مطبوخ و معجون
مکوش و نگر که بد و اگر دلیری نکنی تا بتسکین و تلطیف کار برآید
در استفراغ تجاوز مکن و چون کار از حد بخواهد شد بدوای محض
مشغول باش تسکین کردن مشغول مشو و هرگز بیمار را متهم مکن و تعهد
ناقه بیشتر از آن کن که از آن مریض مگوی که آن بهتر شد و از
بیمار شکم بنده بپرهیز سخت حکم مکن که قبول نکند لکن تو دفع مضرت
آن چیز که وی خورده باشد همی کن و بهترین چیزی طبیب را
دارو شناختن دان و اندرین باب سخن بسیار نگفتم از آنک این
علم را دوست دارم که علمی مفید است پس بسیار ازین گفتم که

سخن دوستان مردمان بسیار گفتن دوست دارند اما اگر جایگاه
اتفاق این علمت بنفته علم نجوم علمی شریفست جهد کن در آموختن
آن که علمی سخت بزرگست از آن سبب کی معجز پیغامبری مرسلست
و آن علم که پیغامبری مرسل را معجز بوده باشد بیشک علمی نبوی بود

باب سی و چهارم در علم نجوم و هندسه اگر منجم باشی جهد کن
تا بیشتر رنج در علم ریاضی بری که علم احکام علمی دور است داد
او بتمامی بتوانی دادن بی خطای ازانکه کس چنان مصیب نباشد
که بروی خطای نرود اما بهمه حال ثمره نجوم احکام است
که چون تقویم کردی فایده از تقویم احکام است پس چون از احکام
نمی گریزد جهد کن تا اصولش نیکو بدانی و بر مقومی قادر باشی
که اصل احکام آنکه راست آید که تقویم ستارگان بود و طالع
درست بود دیگر که بر طالع تخمینی اعتماد نکنی الا باستقصای
سخت بحساب و نمودارات ممهد کن و چون حساب و نمودار راست

حالات صح

آید آنکه حکمی یا از آنجا کنی راست آید و بهر حکمی که کنی مولودی و ضمیری
تا از کواکب آگاه نگردی و از طالع و درجه طالع و خداوند
طالع و قمر و بروج قمر و خداوند برج قمر و مزاج بروج و مزاج
کواکب کی در هر برجی چون باشند و از خداوند خانه حاجت
و آن کواکب کی ماه ازو برگشته باشد و آن کواکب کی ماه
بدو خواهد پیوست و آن کواکب کی مستولی بود بر درجه
نیر کواکب و آن کوکب ثابته که مسیر بدو رسیده باشد و درجه
منیره و مستره و درجه مظلمه و درجه آثار و مضار و درجه
محترق که جرم آفتاب بود و صاعد و هابط از این هیچ غافل
مباش و سهمها و اثنا عشریات و دریجان و جابختاریه
و نوبهر و ارباب مثلثات و حد و صورت و شرف و هبوط و
خانه و وبال و فرح و حزن و اوج و حضیض و جوزهرات کواکب
و عروض آن آنکه بنگرد در حالات قمر و کواکب چون اقبال

بر درجه طالع و خداوند جهت و آن کوکب که مستولی بوده

واد بار و خیر و شر نظر و مقارنه و اتصال و انصراف و بعد النور
و بعید الاتصال خالی السیر و وحشی نقل و جمع منع و رد
النور دفع التدبیر دفع القوه دفع الطبیعه انکاف اعراض
قوت مکافات قبول تشریق تغریب اجتماعی استقبالی معرفه
هیلاج و کدخداه و عطیت دادن و کم کردن و زیادت کردن عمر
و راندن تسییرها پنجگانه چون ازین همه آگاه کردی آنگاه در
احکام سخن گوی تا حکم تو راست آید و حکم از تقویم معتمد کن چنانکه
حل آن تقویم از زیجی کرده باشند که بخطی معروف بود و در
اوساط وی نگاه کرده و مجموعه و مبسوطه وی نیکو دیده و مکرر
کرده و در تعدیلهای وی تأمل کرده و با این همه احتراز کنی از
سهو و غفلت و خطا تا غلطی نیفتد و چون این همه احتیاط کنی
باید که ترا اعتقاد بود که هر حکمی که من کردم چنان خواهد بودن
و اگر بران قول معتقد نباشی هیچ احکام نیفتد و در مسئله که پرسند

ضمیر

ضمیری هرچ بگوی توان گفتن چنانکه بیشتر حکم تو راست آید اما بحث
مولدها من از استاد خود رحمه الله چنان شنیدم که مولد مردم
نه آنست بحقیقت که از مادر جدا شود که مولد اصلی طالع زرعست
وقت مسقط النطفه آن طالع که آب مرد اندر رحم زن افتد و قبول
کند آن طالع مولود اصلی است نیک و بد همه بدان پیوستست ا
اما آن ساعت کی ز مادر جدا شود آن طالع را تحویل کبری
خوانند و تحویل سال که بنفید آنرا تحویل وسطی خوانند و تحویل
شهور را تحویل صغری خوانند و بر سر مردم آن گذرد که در
طالع مسقط النطفه بود و دلیل خبر رسول صلی الله علیه و آله کی
السعید من سعد فی بطن امه والشقی من شقی فی بطن امه و آن
سید عالم این سخن از بهر آن گفتست که من ترا گفتم اما ترا در
طالع زرع سخن نیست که آن نه بپای چون تو یافته اند اما ز آنک
از طالع تحویل کبری گوی طریق استادان گذشته نگاه دارند

هر حکمی که کنی چنانکه پیش ازین فرمودم واگر مسئله وقتی پرسند
اول بطالع وقت نگر و بصاحب طالع و پس بقمر و برج قمر
و خداوندش و بدان کوکب که قمر بدو خواهد پیوست و بدان
کوکب که قمر ازو گذشته بود و بدان کوکب که در طالع باشد
یا در وتدی واگر در وتد پیش از کوکبی یابی بنگر که مستولی کیست
و شهادت کرا بیشترست سخن از آن کوکب گوی تا مصیب باشی
فصل وآنچ شرط احکامست لختی گفتم اکنون اگر زمینی پیمایی
نخست باید که زوایا بشناسی و بشکلهای مختلف الاضلاع
خوار ننگری و منگوی که آن زاویه بیک مساحت بکنم باقی بتخمین که حساب
مساحت تفاوت بسیار آرد و جهد کن تا زوایا را نیک بشناسی
که استاد من رحمه الله پیوسته مرا گفتی هان ای فلان تا از زوایا
غافل نباشی در حساب مساحت که بسیار ذوات الاضلاع
بود که ویرا زاویه قوسی کاده ماند برین مثال

یا برین مثال و بسیار حادّه بود که بمنفرج ماند و اینجا
بسیار تفاوت افتد واگر شکلی بود که بر تو مشکل شود و معلوم نگردد
مساحت او تخمین مکن یکی نیمه را مثلث کن یا مربع که هیچ شکل نبود
که بدینگونه نتوان کردن و آن وقت هر یکی را درست پیمای که
راست آید واگر همچنین اندرین باب سخن گویم بتوان گفتن اما
کتاب از حال خود بگردد و این قدر که گفتم تا گزیر بود زانک
سخن نجومی گفته بودم خواستم که ازین باب سخنی چند نیز گفته باشم

باب سی و پنجم اندر شاعری

واگر شاعر باشی جهد کن تا سخن
تو سهل ممتنع باشد و بپرهیز از سخن غامض و چیزی که تو دانی
و دیگرانرا بشرح آن حاجت باشد مگوی که شعر از بهر مردمان
گویند نه از بهر خویش و بوزن و قافیه تهی قناعت مکن بی صنعت
و ترتیبی شعر مگوی که شعر راست ناخوش بود و علی باید که بود
اندر شعر و اندر زخمه و اندر صوت تا مردم را خوش آید یا صناعت

برسم شعرا چون مجانس و مطابق و متضاد و متشاکل
و متشابه و مستعار و مکرر و مردف و مزدوج و موازنه
و مضمر و مسلسل و مسجع و ملون و مستوی و موشح
و موصل و مقطع و مخلع و مسمط و مسجل و ذو قافیتین
و زجر و مقلوب و مانند این اما اگر باید که سخن عالی بود بیشتر
سخن مستعار گوی و استعار بر ممکنات گوی و اندر مدح استعارت
بکار دار اگر غزل و ترانه گویی سهل و لطیف و تر گوی و بقوافی
معروف گوی تازیهاء سرد و غریب مگوی حسب حالهای عاشقانه
و سخنهاء لطیف و امثال خوش بکار دار چنانکه خاص و عام را خوش
آید تا شعر تو معروف گردد و وزنهای عروضی مگو که گرد عروض
و وزنهای گران کسی گردد که طبع ناخوش دارد و عاجز
باشد از لفظ خوش و معنی ظریف اما اگر بخواهند و بگویی روا
بود ولکن علم عروض نیک بدان و علم شاعری و القاب

ولقد

125

و نقد شعر بیاموز تا اگر میان شاعران مناظره افتد و یا با تو کسی
مکاشفتی کند یا امتحانی عاجز نباشی و دایرها که اندر عروض
پارسیانست بشناس و نام هر یک نیکو بدان و نام بحرها که از
دایرها برخیزد چون هزج و رمل و رجز و هزج مکفوف و هزج
اخرب و رجز مطوی و رمل مخبون و منسرح و خفیف و مضارع
و مضارع اخرب و مقتضب و مجتث و متقارب و سریع
و قریب اخرب و منسرح کبیر و در وزنهای تازیان چون
بسیط و مدید و کامل و وافر و مانند آن عروضها و این پنجاه
و سه عروض و هشتاد و دو ضرب که درین هفده بحر بیاید
جمله معلوم خویش گردان و آن سخن که گویی اندر شعر و مدح و غزل
و هجا و مرثیت و زهد داد آن بده بتمامی و هرگز سخن ناتمام
مگوی و سخنی که اندر نثر آن نگویند تو اندر نظم مگوی که نثر چون
رعیت است و نظم چون پادشاه و آن چیزی که رعیت را نشاید

پادشاه را هم نشاید و غزل و ترانه تر و آبدار گوی و در مدح
قوی و دلیر و بلند همت باش و سزای هر کسی بشناس چون مدح
گوی قدر ممدوح بدان کسی را که هرگز کاردی بر میان نبسته باشد
مگو که تو شمشیر شیرافکنی و بنیزه کوه بیستون برداری و بتیر موی
بشکافی و آنک هرگز بر خری ننشسته باشد اسب او را بدلدل
و براق و رخش و شبدیز مانند مکن بدانک هر کسی را چه باید گفت
اما بر شاعر واجبست از طبع ممدوح آگاه شدن و بدانستن که
ویرا چه خوش آید آنگاه ویرا چنان بستودن که ویرا خوش
آید و تا تو آنچ او را خوش آید نگویی او ترا آن ندهد که تو خواهی
و حقیر همت مباش در هر قصیده خود را بسیار بنده و خادم
مخوان الا در مدحی که ممدوح بدان ارزد و هجا گفتن عادت
مکن که همیشه سبو از آب درست نیاید اما بر زهد و توحید اگر
قادر باشی تقصیر مکن که بهر دو جهانت نیکوی رسد و اندر شعر

دروغ

دروغ از حد مبر که هرچند مبالغت در دروغ در شعر هنر است
مرثیت دوستان و محتشمان گفتن نیز واجب دار اما مرثیت و غزل
از یکی طریق گوی و هجا و مدح از یکی طریق اگر هجا خواهی که
گویی و ندانی همچنانک کسی را در مدح بستایی ضد آن مدح
بگوی که هرچ ضد مدح بود هجا باشد و غزل و مرثیت همچنین
هرچ گویی از جبه خویش گوی گرد سخن مردمان مگرد که آنگاه
طبع تو گشاده نشود و میدان شعر تو فراخ نگردد و هم بدان
درجه بمانی که اول بوده باشی بلی چون بر شاعری قادر
شوی و طبع تو گشاده و ماهر گردد اگر از جای معنی غریب
شنوی و ترا آن خوش آید خواهی که برگیری و جای دیگر استعمال
کنی مکابره مکن بعینه همان لفظ را بکار مبر آن معنی در مدحی
بود تو در هجا بکار بر و اگر در هجوی بود تو در مدحی بکار بر
و اگر در غزل شنوی تو در مرثیتی بکار بر و اگر در مرثیت

شنوی در غزل بکار بر تا کسی نداند که از کجاست و اگر ممدوح
طلب کنی و اگر کار بازار کنی مدبر روی و پلید جامه مباش و دائم
تازه روی و خنده ناک باش و حکایتها و نوادر و سخن مسکته
و مضحکه بسیار یاد دار که در بازار و پیش ممدوح شاعران را
ناگزیر بود **باب سی و ششم** در آیین خنیاگری اگر خنیاگری باشی
خوشخوی و سخنور و سبک روح باش و خود را بطاقت خویش
همیشه پاک جامه دار و مطیب و چرب زبان باش و همه راههای
گران مزن که همه از یک نوع زدن شرط نباشد که آدمی همه
از یک طبع نباشد همچنانک خلق مختلف است و ازین سبب
استادان اهل ملاهی این صناعت را ترتیبی نهادند اول دستان
خسروانی زنند و آن از بهر مجلس ملوک را ساختند بعد ازان طریقها
طریقهای بوزن گران نهادند چنانک بدو سرود توانگفت
و آنرا راه نام کردند و آن راهی بود که بطبع پیران و خداوندان

جد نزدیک بود و پس آن راه گران بهر آن قوم ساختند آنگاه
چون دیدند که خلق همه پیر و اهل جد نباشند گفتند از بهر پیران
طریقی نهادیم از بهر جوانان نیز راهی بنهیم پس بجستند شعرهای که
بوزن سبکتر بود و بروی راههای سبک ساختند و خفیف
نام کردند تا از پس آن هر راهی گران خفیفی بزنند و بگویند تا
در نوبتی مطربی هم پیران را و هم جوانان را نصیب باشد پس کودکان
و زنان و مردمان لطیف طبع تر بی بهره ماندند تا آنگه که ترانه
گفتن پدید آمد این ترانه را نصیب آن قوم کردند تا این قوم
نیز راحت یابند ازین لذت از آنک اندر وزنها هیچ وزنی
لطیف تر از ترانه نیست و از آن وزن او پس همه از یک نوع مزن
و مگوی چنانک یاد کردم همی زن و همی گوی تا همه کسی از سماع
تو بهره یابد و بمجلس در که نشینی نگه کن اگر مستمع سرخ رنگ
و دموی روی بود و بیشتر پرده گرد زن و اگر زرد روی و صفراوی

بود بیشتر بر زیر زن و اگر سیاه گونه و نحیف بود و سوداوی بود
بیشتر بر سه تا زن و اگر سپید پوست و فربه بود و مرطوب بود
بیشتر بر بم زن که این همه رودها بر چهار طبع مردم ساختند
چنانک حکماء روم و اهل علم موسیقی این صناعت را هم بر چهار
طبع مردم ساختند و هر چند اینک گفتم در شرط و آیین مطربی
نیست خواستم که ازین معنی ترا آگاه کنم تا معلوم تو باشد
دیگر جهد کن که محاکی باشی کی بمقدار حکایت و مزاح و مطایبه
کردن تو از رنج خنیاگری تو بکاهد دیگر اگر خنیاگری باشی
شاعری نیز دانی عاشق شعر خویش مباش و همه روایت از شعر
خویش مکن که چنانک ترا با شعر خویش خوش باشد مگر آن قوم را
نباشد کی خنیاگران راویان شاعرانند نه راوی خویش
و دیگر اگر نرد باز باشی چون در سرای کار شوی اگر دو کس نرد
بهم بازند خنیاگری خویش باطل مکن و بتعلیم کردن نرد منشین

دبا

دبا خود نرد باختن و شطرنج باختن مشغول مشو که ترا بخنیاگری
خوانند نه بقماری و سرودی کی آموزی دو دوق نگاهدار
غزل و ترانهٔ بی وزن مگوی و میاموز که سرودت جای دیگر
بود و زخمه جای دیگر و اگر چنانک کسی را عاشق باشی همه زه
حسب حال خویش مگوی کی مگر ترا خوش آید دیگران را خوش نیاید
و هر سرودی در معنی دیگر گوی شعر و غزل بسیار یاد گیر چون
فراقی و وصالی و توبیخ و ملامت و عتاب و رد و منع و قبول
و جفا و وفا و احسان و عطا و خشنودی و گله و حسب حالهای
وقتی و فعلی چون سرودهای بهاری و خزانی و زمستانی و تا
بستانی باید کی بدانی کی بهر وقت چه باید گفتن که چون اندر بهار
خزانی گوی و اندر خزان بهاری تا بتابستان زمستانی و اندر
زمستان تابستانی نه نیک آید وقت هر سرودی باید که بدانی
اگرچه استاد و بی نظیر باشی در سرای کار حریفان را می نگر اگر

مردمان خاص را بینی پیران عاقل که صرف مطربی دانند پس مطربی
کن و راهها و نواهای نیک زن اما سرود بیشتر در پیری گوی و
اندر مذمت دنیا و اگر قومی جوانان و کودکان نشسته بینی همه
طریقهای سبک زن و سرودهای گوی که بیشتر بر زنان گفته
باشند یا در ستایش شراب و شرابخوارگان و اگر قومی سپاهیان
و عیارپیشگان را بینی در بیتهای ماوراءالنهری گوی در حرب
کردن و خون ریختن و ستودن عیارپیشگی و جگرخواره مباش همه
نوای خسروانی مزن و مگوی که شرط مطربی نگاه ندارم
نخست بر پرده راست چیزی بگویم و پس علی رسم بهر پرده
چون پرده ماده و پرده عراق و پرده عشاق و پرده بلک
و پرده زیرافکنده و پرده بوسلیک و پرده سپاهان
و پرده نوا و پرده بسته و شرط مطربی بجای آوردم
آنگه بر سر گوی ترانه روم که تا تو شرط مطربی بجای آری

مردمان

129

مردمان خود مست شده باشند و رفته و بنگر که هر کسی چه
راه دوست دارد و چه میخواهد چون قدح بدانکس رسد آن
گوی کی او خواهد که تا تو آن نکوئی که ایشان خواهند از ایشان
آن نیابی که تو خواهی کی خنیاگر را بهترین هنری آنست که
که بر طبع مستمع رود و در مجلسی که باشی پیش دستی مکن بباده
گرفتن و شراب بزرگ مخواه و شراب کم خور تا سیم بحاصل کنی
چون مقصود بحاصل کردی و سیم خویش یافتی آنگاه تن اندر
شراب ده و در سر اکار با مستان ستیزه مکن بسرودی که
خواهند و نقلی که کنند اگر چه محال گویند تو از آن مندیش
بگذار تا گویند چون شراب بخوردی و مردمان مست شدند
تو با همکاران در مناظره و محاکا مرو و بدستان مشغول
مباش و بخانه خداوند کار محاکا کردن سیم بحاصل نیاید
مردمان از ضجر کردن باشد و بس و نگر تا خنیاگر معربد نباشی

کی سبب عربدهٔ تو سیم خنیاگری از میان برود و سرود تو
شکسته و جامه دریده و دوست آواز شکسته باز خانه
روی که خنیاگران مزد و رمستان باشند و مزد و رمعربد را
وانی که مزد و ندهند و اگر در مجلس کسی ترا بستاید آنکس را
تواضع همی نمای و چیزی کی او خواهد بیشتر همی گوی تا دیگران نیز ترا
بستایند کی اول بهشیاری ستودن بی سیم بود و چون مست
شوند سیم از پس ستودن باشد و اگر مستان براهی نابیرو دی در
سخت شوند چنانک عادت مستانست تو از گفتن و زدن آن
ملول و پژمان مشو همی گوی و همی زن تا آنگاه که از آن میان
غرض تو حاصل گردد که مطربانرا بزرگتر هنری صبر است که از
مستان کنند که اگر صبور نباشند همیشه محروم باشند و نیز
گفته اند که خنیاگر کور و کر و لال باید که بود یعنی که گوش بجای
ندارد که نباید داشتن و جای ننگرد که نباید نگرید و چون کار

رود و چیزی که آنجا دیده و شنیده باشد نگوید که چنین مطرب
دایم میزبان بود و در راحت باشد **باب سی و هفتم**
در آیین خدمت پادشاه که حاشیت باشی و اگر اتفاق افتد که از
جملهٔ حاشیت پادشاه شوی و بخدمت او پیوندی هر چند پادشاه
ترا بخود نزدیک کند تو بدان غره مشو از نزدیکی گریزان باش
اما از خدمت گریزان مباش که از نزدیکی پادشاه دوری خرد
و از خدمت نزدیکی و اگر ترا از خویشتن ایمن دارد آن روز
ناایمن تر باش که ایمن کرد واند که از هر که فربه تر شوی
کشتن تو تهم از وی بود و هر چند عزیز باشی از خویشتن شناسی غافل
مباش و سخن جز بر مراد خداوند مگوی و با وی لجاج مکن که هر که
با خداوند خویش لجاج کند پیش از اجل بمیرد که با درفش پنجه
زدن احمقی باشد و خداوند خویش را جز بنیکی کردن راه منمای
تا با تو نیکی کند که بدآموزی با تو نیز بدی کند **حکایت** چنانک بزرگ کار

فضلون مامان کی پادشاه گنجه و آنحدود بود دیلمی بود محتشم
و مشیر او بود پس هر کسی که گناهی بکردی از محتشمان مملکت که بند
و زندان بروی واجب شدی فضلون ویرا بگرفتی و بزندان
کردی این دیلم که مشیر او بود اورا گفتی آزاد رامیار را چون پیاز زرد
بپوزن و چند کس بمشورت او هلاک شدند تا باتفاق آن دیلم
گناهی بکرد اورا بگرفت و بزندان کرد دیلم کس فرستاد کی من
چندین و چندین مال بدهم فرامکش فضلون گفت من از تو آموختم
که آزاد رامیار را چون پیاز زردی پوزن و آن دیلم جان در سر کار
بدآموزی کرد اما اگر از نیک نکوهیده شوی دوستر دار
که از بد ستوده گردی و آخر همه تمناها نقصان شناس و بر دولت
غره مباش و از کار سلطان حشمت طلب کن که نعمت خود از
پس حشمت دوان آید که غرض خدمت سلطان بیش از غرض توانگریست
و اگرچه در عمل پادشاه فربه شوی خویشتن را لاغر نما تا ایمن

باشی

(31)

باشی نبینی که گوسفند تا لاغر بود از کشتن ایمن بود و کس بکشتن
او نکوشد چون فربه گشت همه کس را طمع بکشتن او بود و از بهر درم
خداوند فروش مباش کی درم عمل سلطان چون گل بود نیکو
و خوش بوی و مشهور و عزیز ولیکن همچون گل کم عمر باشد هر چند
منافع خدمت سلطان یکباره نهان نتوانی کرد که هر درمی
کی از عمل سلطان گرد کنی از غبار عالم پراگنده تر شود و حشمت
خداوندان چون سرمایه است و درم که از و گرد آید سود است
پس از بهر سود سرمایه از دست مده که تا سرمایه بر جای بود
همیشه امید سود باشد و اگر سرمایه از دست بدهی اندر سود
نتوانی رسیدن و هر که درم را از خویشتن عزیزتر دارد زود
از عزیزی بذلیلی رسد و رغبت جمع کردن مال اندر میان
هلاک مرد عزیز دان مگر بجد و اندازه جمع کند و مردمانرا
نصیبی همی دهد تا زبان خلق بروی بسته باشد و چون در خدمت

سلطان بزرگ شدی و پایگاه یافتی هرگز با خداوند خویش خیانت
مکن که اگر کنی آن تعلیم بخت بد تو باشد زیرا که چون خداوند کهتر را
بزرگ کند و وی مکافات آن ولی نعمت خیانت کند دلیل آن
بود که آن بزرگی خدای تعالی از وی باز خواهد گرفتن از آنک
تا محنتی بدان مرد نخواهد رسید خود مکافات خداوند خویش
بدی نکند حکایت چنانک امیر فضلون بوالسوار بوالبشر حاجب را
با سپهسالاری بردع همی فرستاد بوالبشر گفت تا زمستان در نیاید
نروم از آنک آب و هوای بردع سخت بد است خاصه تابستان
و اندرین معنی سخن دراز گشت امیر فضلون ورا گفت چنین اعتقاد
چرا باید داشت که هرگز کس بی اجل نمیرد و نمرده است بوالبشر
گفت چنانست که خداوند میگوید کس بی اجل نمیرد ولیکن تا کسی را اجل
نیامده باشد خود به تابستان به بردع نرود و دیگر از کار دوست
و دشمن غافل مباش باید که نفع و ضر تو بدوست و دشمن رسد

که

که بزرگی بدان خوش باشد که دوست و دشمن را بنیکی و بدی مکافات
کنی و مردم که محتشم باشد نباید که درخت بی بر بود و از بزرگی
توانگری خواهد و بس کس را از وی نفع و ضری نبود که جهود باشد
که صد هزار دینار دارد و بدانکی خیر و شر از وی بمردم نرسد از و
کمتر کس نباشد پس منافع خویش از نعمت کامروایی دان و مردمی
از مردمان باز مگیر که صاحب شریعت ما صلی الله علیه و آله میفرماید
خیر الناس من ینفع الناس و گرد خدمت مهتری کی از دولت
پیر شده بود مگرد که پیر اگرچه هنوز عمر مانده بود آخر مردم
او را بمرگ نزدیکتر از جوانان دانند و نیز کم پیری بود که روزگار
پیری با او وفا کند و اگر خواهی کی در خدمت پادشاه بر جای
بمانی چنان باش که عباس عم مصطفی صلی الله علیه و آله پسر خویش
عبدالله را گفت بدان ای پسر که این مرد یعنی که امیرالمؤمنین علی
علیه السلام ترا پیش شغل خویش کرد و از همه خلق بر تو اعتماد کرد اکنون

اگر خواهی که دشمنان بر تو چیره نشوند پنج خصلت نگاهدار تا همیشه ایمن
باشی اول باید که هرگز از تو دروغی نشنود دوم پیش او کس را
عیب مجوی و سیوم بهیچ چیز با وی خیانت مکن و چهارم فرمان
او را خلاف مکن و پنجم راز او با هیچ کس مگوی از مخلوق پرستی
مقصود بدین پنج چیز توان یافت و دیگر هرگز اندر خدمت ولی نعمت
خویش تقصیر مکن پس اگر تقصیر کنی خویشتن را مقصری بدو منمای و
اندر آن تقصیر خویشتن را نادانی ساز و بدنیکو نه خود را بدو
نمای تا نداند که تو قصد کردی این تقصیر خدمت از تو بنادانی
شمرد نه به بی ادبی و بیفرمانی بگناه شمرند و دیگر پیوسته باید
که بخدمتی مشغول باشی بی آنک بفرمایند هیچ کسی دیگر خواهد
گرد و گوش که تو کنی چنان باید که هر که کی ترا طلب کند در خدمتی
از آن خویش باید دمادم بدرگاه حاضر باشی چنانک هر گه را طلبد
ترا یابد زیرا که همت ملکان پیوسته آنست کی دایم در آزمایش

[illegible]

کهتران

کهتران خویش باشند ترا یکبار و دو بار و ده بار بگوید هر بار در خدمتی
باید مقیم بدرگاه خویش بیند بکارهای بزرگ بر تو اعتماد کنند چنانک
قمری گرگانی گوید بیت پیش تو ما را سخن گفتن خطر کردن بود. بخطر
کردن برآرند از بن دریا گهر. تا رنج کهتری بر خویش ننهی
بآسایش مهتری نرسی نبینی که تا برگ نیل پوسیده نشود و آفند کار
غ اسمه پادشاه را چنان آفریده است که همه عالم ببندگی وی
محتاج باشند و خود را الحمد بپادشاه منمای کی بعد از آن
اگر سخنی از آن کسی محمود پیش وی بگوی نشنود و از جمله حسد شمرد
اگرچه راست بود و همیشه از خشم پادشاه ترسان باش که دو چیز
هرگز خوار نتوان داشتن یکی خشم پادشاه و دوم پند حکیمان که
هر که این دو چیز را خوار دارد خوار گردد و این نیست شرط حاشیت
پادشاهان پس اگر چنانک ازین درجه برگذری و درجتی
بزرگتر بیابی و بندیمی رسی چون بندیمی پادشاهی افتی باید که شرط

نیل نشود دیم

ندیمی ترا معلوم باشد باب سی و هشتم اندر آداب
ندیمی پادشاهان اگر پادشاهی ترا ندیمی خویش فرماید اگر آلت
منادمت پادشاه نداری مپذیر که هر که ندیمی پادشاه کند چند
خصلت در وی باید که بود چنانک اگر مجلس آن خداوند را از
جلوس او زینتی نبود باری شینی نباشد اول باید که هر پنج حواس
او بفرمان وی باشند و نیز باید که لقای دارد که مردمان را
از دیدن کراهیتی نباشد تا آن ولی نعمت از دیدن وی ملول
نشود دیگر باید که این کس دبیری داند تازی و پارسی تا اگر وقتی
بخلوت اندر این ملک را حاجت افتد بدبیری بچیزی خواندن
یا نوشتن و دبیر خاص حاضر نبود آن پادشاه ترا نامه خواندن یا
نوشتن فرماید عاجز نباشی دیگر باید که ندیم اگر شاعر نبود در
شعر بداند و نیک و بد نظم بر وی پوشیده نباشد و اشعار
پارسی و تازی بسیار داند تا اگر خداوند را وقتی بگاه و بیگاه

بیتی

بیتی حاجت افتد شاعری را طلب نباید کردن با خود بگوید یا روایت
از کسی کند و همچنین اندر طب و علم نجوم باید که بداند تا اگر از این
صناعتها سخنی رود تا بدین باب حاجت افتد تا طبیب و منجم آمدن
تو آنچ دانی بگوی تا شرط منادمت بجای آورده باشی تا آن
پادشاه را بهر علمی بر تو اعتماد افتد و بخدمت تو راغب تر شود
و باید که ترا اندر ملاهی دست باشد و چیزی توانی زدن مگر
خلوتی بود که مطرب را جای نبود بدانچ دانی وقت او خوش
همی داری تا وی را بدان سبب بر تو ولوعی دیگر باشد و نیز
چنان باید که مضحکی باشی و بسیار حکایتهای مضحک و سخنهای نکته
و نوادرهای بدیع یاد داری که ندیمی بی حکایت و نوادر تمام
باشد و نیز باید که نرد و شطرنج باز باشی ولیکن نه چنان که مقامر
باشی که هر که بطبع مقامر بود ندیمی ملوک را نشاید و نیز همه از این
گوی کی گفتم نباید که بود باید که قرآن ظاهر دانی و تفسیر چیزی

دانی و از فقه و اخبار رسول علیه السلم چیزی دانی و از علم شرع
از هر چیزی چیزی داری تا اگر در مجلس پادشاه ازین معنی سخنی رود
جواب دانی دادن و بطلب قاضی و فقیه نباید رفتن و نیز باید که بسیار
سیر الملوک خوانده باشی و دانسته و خود بین خویش و خدمت
پادشاهان بزرگ کرده باشی تا پیش خداوند خصلتهای ملوک
ستوده همی گوی تا آن در دل پادشاه کار همی کند و بندگان
خدای عز و جل اندران نفعی و تفرجی حاصل می آید و باید که در تو
هم جد باشد و هم هزل اما باید که وقت استعمال سخن بدانی که کی باید
وقت جد هزل نگویی و وقت هزل جد که هر علمی که بدانی و استعمال
آن نتوانی کردن دانستن و نادانستن نزدیک مردمان یکی بود
و با این همه که گفتم باید که اندر تو فروسیتی و رجولیتی بود که آن
ملک نه همیشه بقصف و عشرت مشغول باشد چون وقت مردی بود
باید که مردی نمای و ترا توانای بود که با مردی و دو مرد

توانی

بتوانی زد مگر و لعیبا ذ بابته اندر خلوتی اندر میانه قصف و نشاط
کی خیانتی اندیشد برین پادشاه و از جمله حوادث حادثه بیفتد تو تیغ
شرط مردی و مردمی بود بجای آری تا آن ولی نعمت سبب تو
رستگاری یابد اگر کشته شوی حق نعمت خداوند خویش گزارده
باشی و بنامی نیکو رفته بران خداوند واجب شود و اگر برهی نان
و نام نیکو یافته باشی تا عمر تو بود و پس اگر این کی گفتم جمله در تو
موجود نباشد باید که بیشترین باشد تا تو ندیمی پادشاه را شایسته
باشی و اگر چنانک اندیمی نان خوردن و شراب خوردن دانی و
هزل گفتن پس آن لیمی بود نه ندیمی پس ندیمی عام کن تا از حد امت
بر تو وبال نگردد و نیز هرگز تا تو باشی پیش خداوندان خویش
غافل مباش و در مجلس پادشاه در بندگان وی منگر سر پیش
فگنده دار و چون ساقی شراب بتو دهد ز و دستان و بخور
و قدح باز ده چنانکه در وی ننگری تا خداوند از تو بخیالی صورت

نبندد و خویشتن را نگاهدار تا ترا چنان نیفتد که قاضی عبدالملک
عبکره می را افتاد **حکایت** شنیدم که قاضی عبدالملک عبکری را
مامون خلیفه ندیمی خویش داد که عبدالملک شراب خواره بود و از
قضا معزول شد بدین سبب روزی در مجلس شراب غلامی ساقی
شراب بدین قاضی داد چون شراب همی ستد بغلام اندر نگرید بچشم
باوی اشارتی کرد یک چشم را لختی فرو گرفت مامون بدید عبدالملک
بدانست که مامون آن اشارت بدید همچنان چشم نیم گرفته همی
داشت مامون بعد از ساعتی عمداً پرسید که ای قاضی چشم ترا چه افتاد
عبدالملک گفت هیچ ندانم یا امیر اندرین ساعت همی فراز آمد بعد از آن
تا وی بود در سفر و حضر و در ملا و خلا هرگز آن چشم تمام
باز نگشاد تا آن تهمت از دل مامون ببرد پس اگر کسی را که ندیم
پادشاه باشد چنین کفایت باید که بود **باب سی و نهم**
در آیین ادب کاتب و شرط کاتبی و اگر دبیر باشی باید که بر سخن

قادر

قادر باشی و خط نیکو داری و تجاوز کردن در خط بعادت کنی
و بسیار نوشتن هم عادت کنی تا ماهرتر باشی **حکایت** از آنک
شنیدم که صاحب عباد روز شنبه بود که اندر دیوان چیزی همی
نوشت روی سوی کاتبان کرد و گفت هر روز شنبه در کاتبی
خویش نقصانی بینم از آنک روز آدینه بدیوان نیامده باشم و چیزی
ننوشته باشم آن یک روزه تقصیر در من تاثیر کند پس پیوسته
بچیزی نوشتن مشغول همی باش بخطی گشاده و مبین سر بر بالا و سخن
درهم بافته و در نامه باید که بسیار غرض و معانی در اندک
سخن بکار بری چنانک شاعر گوید **بیت** نکته ای از دهانت هر بیرون
آمده نامه ای پر معانی در حدیث مختصر و نامه خویش را
باستعارت و امثال و آیتهای قرآن و خبرهای رسول علیه السلم
آراسته داری و اگر نامه بود پارسی مطلق منویس که ناخوش
بود خاصه پارسی دری که نه معروف بود آن خود نباید نوشت

بهیچ حال که آن ناگفته بهتر و تکلفهای نامهٔ تازی خود معروفست
که چون باید کرد و اندر نامهٔ تازی سجع هنر است و سخت خوش آید
ولیکن اندر نامهٔ پارسی سجع بس ناخوش آید و اگر نگوئی به بود اما
هر سخنی که گوئی عالی و شیرین و مستعار و مختصر باید گفت کاتب
باید که دراک و اسرار کاتبی نیک داند و سخنهای رموز را زود
یابد حکایت چنانک شنیدم که جد تو سلطان محمود بخلیفه بغداد
القادر بالله نامه فرستاد و گفت باید که ماوراء النهر بمن بخشی
و مرا منشوری دهی تا من بردم و بشمشیر ولایت آن را بستانم و
منشور بر علامه عرضه کنم تا بفرمان منشور خداوند رعیت مطیع
من باشد القادر بالله گفت اندر همه اسلام مرا مطیع تر از آن
قوم نیست معاذ الله که من این کار کنم و اگر تو بیفرمان من قصد
ایشان کنی همه عالم بر تو بشورانم سلطان محمود از آن سخن
طیره شد رسول خلیفه را گفت قادر را بگوی چگوئی من از ابو مسلم

کمترم مرا خود اکنون این شغل با تست اینک آمدم با دو هزار پیل و دار
الخلافه را بپای پیلان ویران کنم و خاک وی بر پشت پیلان بغزنین
آورم و تهدیدی عظیم نموده از بار نامه پیلان خویش رسول
برفت و بعد از آن بچندگاه باز آمد سلطان و حاجبان و غلامان
سرای صف کشیدند و پیلان مست بر در سرای بداشتند و لشکر
تعبیه کردند و رسول را بار دادند رسول بیامد و نامهٔ یک
دسته کاغذ منصوری پوسته و پیچیده و مهر کرده پیش سلطان نهاد
گفت امیر میگوید نامهٔ تو خواندیم و تحمل تو بشنیدیم جواب نامهٔ تو وا
تحمل تو جمله اینست که اندرین نامه نوشته است خواجه ابونصر مشکانی
که عمید دیوان رسایل بود نامه برداشت و باز کرد تا بر خواند
اول نامه نوشته بود بسم الله الرحمن الرحیم آنگاه سطری چنین الف
لام میم و آخر نامه الحمد لله والصلوة علی محمد و آله محمود با همه
کاتبان محتشم در اندیشهٔ آن افتادند که این چه سخن مرموز است

هر آیتی که در قرآن الف و لام و میم بود همه بخواندند و تفسیر
بکردند هیچ جواب محمود نبود آخر الامر خواجه ابوبکر قهستانی جوانی
بود و درجه نشستن نداشت در میان ندیمان که بر پای بودند ایستاده
بود گفت ای خداوند امیر نه الف و لام و میم نوشته است و خداوند
ویرا تهدید بپیلان فرستاده بود که دار الخلافه به پشت پیلان
بغزنین آورم جواب خداوند نوشته است الم تر کیف فعل ربک
باصحاب الفیل جواب پیلان خداوند میدهد شنیدم که سلطان محمود را
تغیر افتاد تا چند گاه بهوش باز نیامد و بسیار بگریست چنانک
دیانت او بود و عذرها خواست از خلیفه و آن سخنی دراز است
و ابوبکر قهستانی را خلعت داد و ساز زین فرمود و در میان
ندیمان قاعد فرمود که بنشین و بدین یک سخن درجه بزرگ یافت
حکایت دهم چنین شنیدم که بروزگار سامانیان ابوعلی سیمجور
که نیشابور بود گفتی که من سپاه سالار و امیر خراسانم و لیکن
درگاه

بدرگاه نرفتی و آخر عهد سامانیان چندان قوت نداشتند که
ابوعلی را بعنف بدست آوردندی پس ازو باضطرار بخطبه و سکه
و هدیه راضی بودند و عبد الجبار خوجانی خطیب خوجان مردی
فقیه اما ادیبی نیکو بود و کاتبی تمام بارای سدید و همه کاری
کافی بود و ابوعلی سیمجور او را از خوجان بیاورد و کاتب الحضرة
خویشتن بدو داد و تمکین تمامش بداد اندر شغل و هیچ کاری بی
مشورت او نکردی از آنک مرد سخت باکفایت بود و احمد رافع
الیعقوبی کاتب حضرت امیر خراسان بود و مردی سخت فاضل
و محتشم و شغل همه ماوراء النهر در زیر قلم او بود و این احمد رافع را
با عبد الجبار خوجانی دوستی بود و سخت بی ممالحتی و ملاقاتی که
میان ایشان بوده بود اما بمناسبت فضل با یکدیگر دوستی
داشتندی بمکاتبه روزی امیر با وزیر خراسان گفت اگر عبد
الجبار کاتب ابوعلی نبودی بوعلی را بدست شایستی آورد

که این همه عصیان ابوعلی از کفایت و تدبیرهای عبدالجبار است نامه
باید نوشت ببوعلی و گفتن که اگر تو بطاعتی و چاکر منی باید[ن] که چون
این نامه بتو رسد در وقت سر عبدالجبار ببری و اندر توبره نهی
و بدست این قاصد بدرگاه ما فرستی تا ما دانیم که تو بطاعتی
که هرچه تو میکنی معلوم شد که بمشورت و تدبیر وی همی کنی و اگر نه
من که امیر خراسانم اینک بتن خویش می آیم جنگ را ساخته باش[ن] چون
این تدبیر بکردند گفتند بهمه حال این نامه بخط احمد رافع باید که
بود و احمد رافع دوست عبدالجبار است ناچار کس فرستد و ا[ین]
حال باز نماید و عبدالجبار بگریزد امیر خراسان احمد رافع را
بخواند گفت نامه ببوعلی نویس اندرین باب و چون نامه نبشتی بخواهم
کی تو سه شبانروز ازین سرای بیرون شوی و هیچ کهتری
از آن تو نباید که نزدیک تو آید که عبدالجبار دوست [تست]
و اگر بدست نیاید دانم که تو نموده باشی احمد هیچ نتوانست گفت

نام[ه]

نامه همی نوشت و همیگریست و با خود میگفت کاشکی من [خود] هرگز کاتب
نبودمی تا دوستی بدین فاضلی بخط من کشته نشدی و این کار را
هیچ تدبیر نمیدانست آخر این آیت که خدای عز و جل در محکم کتاب
همیگوید یادش آمد اَن یُقتَّلوا او یُصَلَّبوا او تُقطَّع اَیدیهم
وَاَرجُلهم من خلاف با خویشتن گفت هرچند وی این رمز نداند
و هیچ بر سر این سخن نیفتد من آنچ شرط دوستی بود بجای
آرم عنوان بگرد بدین کنار نامه بقلمی باریک الفی بکرد و
بجانب دیگر نونی بکرد یعنی ان یقتلوا و نامه بر امیر خراسان
عرضه کرد کس خود در عنوان نامه ننگرید نامه بر خواندند و مهر کردند
بجمازه بانی دادند و جمازه بان را ازینحال آگاه نکردند گفتند
برو و این نامه ببوعلی ده و آنچ وی بتو دهد بستان و بیار
و احمد رافع را سه روز نگاه داشتند و پس از سه روز
با خانه خویش شد دلتنگ چون جمازه بان بنشابور رسید و پس

ابو علی رفت و نامه بداد چنانک رسم باشد بو علی نامه را بوسید
و از حال سلامتی امیر خراسان بپرسید و خطیب عبد الجبار نشسته بود
نامه بوی داد و گفت مهر بردار و فرمان عرضه کن عبد الجبار نامه
بستد و در عنوان نگاه کرد پیش از آنکه مهر برداشت بر کناری
الفی دید و بر کنارهٔ دیگر نونی در وقت این آیت یادش آمد
ان یقتلوا بدانست که نامه در کشتن اوست نامه از دست بنهاد
همچنان بمهر و دست بر بینی نهاد یعنی که از بینی خون همی آید بشویم
و باز آیم همچنان از پیش بو علی برفت دست بر بینی نهاده و راست
از در بیرون رفت و جای متواری شد زمانی منتظر او بودند
بو علی گفت بخوانید خواجه را طلب کردند نیافتند گفتند خود بر
اسب نشست و همچنین پیاده از سرای بیرون آمد و بخانه خویش
نشد و هیچ کس نداند که کجاست بو علی گفت دبیری دیگر را بخوانند
بخواندند و نامه بگشاد و بخواند پیش جمازه بان چون حال

معلوم

معلوم شد همه خلق عجب بماندند کی با وی کی گفت که اندرین نامه
چیست نوشته بو علی اگرچند بدین شادمانه بود پیش جمازه بان
تحیّر نمود و بشهر منادی کردند و عبد الجبار خود اندر نهان
کس فرستاد که فلان جای نشسته ام ابو علی شاد شد و خدای را
شکر کرد و فرمود که همانجا می باش چون روزی چند بر آمد
جمازه بان را صلتی نیکو بداد و جواب نامه نوشت که حال بر چه
جمله بود و سوگندان یاد کردند که ما ازین حال هیچ خبر
نداشتیم امیر خراسان از آن حال عاجز بماند و خطی و مهری
و نامهٔ زنهار فرستاد که ما وی را عفو کردیم بدان شرط
که بگوید که چه دانست که اندرین نامه چیست احمد رافع گفت
مرا زنهار ده تا من بگویم امیر خراسان او را زنهار داد وی
آن حال بگفت که من چه نوشتم امیر خراسان عبد الجبار را عفو
کرد و آن نامهٔ خویش را بازخواست تا آن رمز ببیند نامه باز

آوردند و بدیدند همچنان بود کی احمد گفت خلق شگفت ماندند از
فضل و ادراک آن مرد و دیگر شرط کاتبی آنست که مادام مجاور
حضرت باشی و مسابق کار یادگیر و تیزفهم و نافراموش کار
و متفحص باش و از همه کارها تذکره همی دار از آنچ ترا فرمایند و آنچ
نفرمایند بر حال همه اهل دیوان واقف باش و از معاملات همه
عمال آگاه باش و تجسس کن و تعرف از همه گونه اعمالها همی کن
اگرچه در وقت بکارت نیاید وقتی بود که بکارت آید و لیکن
آن سر با کسی مگوی مگر آن وقت کی ناگزیر بود و بظاهر بتفحص کردن
شغل وزیر مشغول مباش و لیکن در باطن از همه خبر آگاه همی
باش و بر حساب قادر باش و یکساعت از تعرف کدخدائی و نامها
معاملان نوشتن خالی مباش کی این همه در کاتبان هنر است
و بزرگترین هنری کاتب را زبان نگاه داشتن است و سر ولی
نعمت پیدا ناکردن و خداوند خویش را از هر شغلی آگاه کردن

وفضول

و فضول نابودن اما اگر چنانکه خطاطی قادر باشی و از هر گونه خط چنانک
بنگری بدانی نوشت این دانشی نیکست و لیکن بر کس پیدا مکن تا بمزور
کردن معروف نشوی که آنگاه اعتماد ولی نعمت از تو برخیزد و اگر
کسی دیگر مزوری کند چون ندانند که کرده است بر تو بندند و بهر محقری
مزوری مکن تا اگر وقتی بکار آید چون منافعی بزرگ خواهد بودن
آنگاه بکنی کس بر تو گمان نبرد که بسیار فاضلان کاتب
وزیران هلاک کرده اند بسبب خطهای مزور **حکایت** شنیدم
که ربیع بن مطهر القصری کاتبی محتشم بود اندر دیوان صاحب
خطها مزور کردی و آن سخن بگوش صاحب رسید فرو ماند نه مرد را
هلاک توانست کرد از سبب فضل آن مرد که مردی سخت فاضل بود و نه بر
وی بداهمی توانست کردن همی اندیشید که با وی چگونه کند اتفاق
اندر میان صاحب را عارضه پدید آمد و مردم بعیادت همی رفتند
تا این ربیع بن مطهر اندر آمد و پیش صاحب بنشست و چنانک رسم

باشد صاحب را بپرسد که چه نالانیست وی بگفت که علتی هست
آنگاه بپرسید که شراب چه میخوری گفت فلان شراب پس بپرسید
که طعام چه میخوری صاحب گفت آنچ تو میکنی یعنی مزور کاتب دانست
که صاحب ازان کار آگاه شده است گفت ای خداوند بسر تو که
دیگر نکنم صاحب گفت اگر دیگر بکنی بدانچ عقوبت نکنم و عفو کردم — کردی صح
پس کار بزرگست ازین پرهیز و اندر هر پیشه و شغل تمام داد سخن
نمی توانم دادن که سخن دراز گردد و از مقصود باز مانم و ناگفته نیز
یله نمی توانم کردن چون از هر نوع طرفی گفتم اگر بگوش دل بشنوی
ترا خود از آنجا استخراجها افتد که از چراغی فرا دادن چراغها توان
افروختن و اگر چنانک خدای عز و جل بر تو رحمت کند و از درجهٔ کاتبی
بدرجهٔ وزارت رسی شرط وزارت نیکو بدان

باب چهلم

در آیین شرط وزیری اگر چنان بود که بوزارت افتی محاسبت
و معاملت شناس و با خداوند خویش راستی کن و انصاف ولی نعمت

خویش بده و همه خویشتن را مباش که گفته اند من طلب الکل فاته الکل
که همه تو ندهند بعد ازان آنرا خواستار بود و اگر اول فرا گذارند
آخر بنگذارند پس چیز خداوند نگاه دار اگر خوری بد و انگشت خور
تا در گلو بماند اما یکباره دست عمال فرو مبند که چون چرب بوا
از آتش دریغ داری کباب خام آید که دانگی بدیگران بنگذاری
درمی نتوانی خوردن و اگر بخوری آن محرومان خاموش نباشند
بگذارند که پنهان بماند و نیز همچنانکه با ولی نعمت منصف باشی با همه رعیت — خویش صح
منصف باش توفیر بار حقیر مکن که گوشت از دندان بخلال بیرون آوری
شکم را سیری نکند که زیان آن توفیر بزرگتر از سود باشد که بدان
کم مایه توفیر لشکر برا دشمن خویش و دشمن خداوند خویش کرده
باشی اگر کفائی خواهی که تمامی در مال جمع کردن توفیر از عمارت
کردن بحاصل آور و ویرانها مملکت آباد کردن تا ده چندان
توفیر بد آید و خلق خدای تعالی را بی روزی نکرده باشی

حکایت

چنین شنیدم که ملکی از جملهٔ ملوک فارس بر وزیر خویش متغیر شد
او را معزول کرد و وزارت را کسی دیگر نامزد کرد و آن معزول را
گفت خویشتن را جای اختیار کن تا بتو دهم که تو با قوم و نعمت خویش
آنجا روی و مقام کنی وزیر گفت مرا نعمت نمی باید هرچ هست ملک را
دادم و هیچ جای آبادان نخواهم که بمن دهد اگر بر من همی رحمت
کند از مملکت خویش دهی ویران بمن دهد بحق الملک تا من با مرقعی برم
وآن ده آبادان کنم و آن جای بنشینم آن ملک فرمود که
چندان دهٔ ویران کی خواهد ویرا دهید اندر همه مملکت پادشاه
بگردیدند یک بدست زمین ویران نیافتند که بوی دادندی باز
آمدند و خبر دادند که اندر همه مملکت ویرانی بدست نمی آید وزیر
این ملک را گفت ای خداوند من خود دانستم که در عمل و تصرف من
ویرانه نیست اما این ولایت را که از من باز گرفتی بدانکس ده
که اگر وقتی از و باز خواهی همچنان بتو باز سپارد که من باز سپردم

چون

چون آن سخن معلوم ملک شد از آن وزیر معزول عذرها خواست
و ویرا خلعت فرستاد و وزارت بوی باز داد پس اندر وزارت
معماره و دادگر باش تا زبان تو همیشه دراز باشد و زندگانی
تو بی بیم بود که اگر لشکر بر تو بشورند خداوند را ناچار دست تو
کوتاه باید کردن تا دست خداوند تو کوتاه نکنند پس بیدادانه
بر لشکر کرده باشی چه بر خویشتن و خداوند خویش کرده باشی و
آن توفیر تقصیر کار تو گردد پس خداوند را بعث کن بر نیکویی کردن
با لشکر که پادشاه بلشکر آبادان بود و ده بدهقان پس
در آبادانی کوش و جهانداری کن و بدانک جهانداری بلشکر
توان کردن و لشکر بزر توان داشتن و زر بعمارت کردن
بدست آید و عمارت بداد و انصاف توان کرد پس از عدل
و انصاف غافل مباش و اگرچه صاین و بی خیانت باشی همیشه
از پادشاه ترسان باش که کس را از خداوند ترسیدن چنان

واجب نیست که وزیر را اگر چنانک خداوند کوچک باشد بکوچک
مشمر که مثال پادشاهزادگان مثال مرغ آبی بود و مرغ آبی بچه را
شناه نباید آموخت پس روزگاری بر نیاید که وی از نیک
و بد آگاه شود پس اگر پادشاه بالغ و تمام بود از دو بیرون
نباشد یا دانا بود یا نادان اگر دانا بود خود بخیانت تو راضی
نباشد و بوجهی نیکوتر دست تو کوتاه کند و اگر نادان
و جاهل بود بوجهی هر کدام زشت‌تر ترا معزول کند و از دانا
مگر بجان برهی و از نادان و جاهل خود بهیچ روی رهائی
نیابی دیگر هر کجا که پادشاه شود از وی جدا مشو و ویرا تنها
مگذار تا دشمنان تو در غیبت تو با وی فرصت بد گفتن
تو نیابند و ویرا از حال خویش بنگردانند و غافل مباش از
پیوسته پرسیدن حال ولی نعمت خویش و از احوال وی آگاه
بودن چنان کن که همه نزدیکان او جاسوس تو باشند

تا از هر نفسی که وی زند تو آگاه باشی و هر سخنی را جوابی اندیشیده
باشی و هر زهری را پای زهری ساخته و از پادشاهان اطراف
عالم پیوسته آگاه باش چنانک هیچ پادشاهی دوست و دشمن
خداوند تو شربتی آب نخورد که منهی تو ترا ننماید و تو از مملکت او
چنان آگاه باشی که از مملکت خداوند خویش **حکایت** شنیدم
که بروزگار فخر الدوله صاحب اسمعیل بن عباد دو روز بسرا
نیامد و بدیوان ننشست و کس را بار نداد منهی فخر الدوله را باز
نمود کس فرستاد که خبر دلتنگی تو شنیدم دلم مشغول شد اگر
چنانک از جانبی دل مشغولی هست در مملکت باز نمای تا مصلحت
کار آن بر دست گیریم پس اگر از ما دلتنگی رسیده است نیز بگوید
تا عذر آن بخواهیم صاحب گفت معاذ الله که از خداوند بنده را
دلتنگی باشد و حال مملکت خود بر نظام است بدولت خداوند
خداوند بنشاط مشغول باشد که آن دلتنگی بنده زود زایل

کرد در روز سیوم بسر آمد بر حال خویش دلخوش فخر الدوله برسید
که از چه مشغول بودی صاحب گفت که از کاشغر منهی من نوشته
بود که خاقان با فلان سپاه سالار سخنی بگفت من نتوانستم دانست
که چه گفته است مرا نان بگلو فرو نرفت ازان دلتنگی که چرا باید
بکاشغر خاقان ترکستانی سخنی بگوید که ما اینجا ندانیم امروز ملطفه
دیگر رسید که آن چه حدیث بود دلم خوش گشت باید که بر
احوال همه ملوک عالم مطلع باشی و حالها بخداوند خویش همی
باز نمای تا از دوست و دشمن ایمن باشی و حال کفایت تو
معلوم خداوند تو باشد و هر عملی که بکسی دهی سزاوار علم او
ده و از بهر طمع جهان در دست جاهلان و بیدادگران مده
که بزرجمهر را پرسیدند که چون تویی در میان شغل و کار آل
ساسان بود چرا کار ایشان مضطرب گشت گفت زیرا که
در کارهای بزرگ استعانت بر غلامان کوچک کردند

تاکار

تا کار ایشان بدان جایگاه رسید که رسید و عامل بینوا و مفلس را
عمل مفرمای خاصه عمل بزرگ که تا او خویشتن ببرگ و نوا نکند ببرگ
تو مشغول نباشد و لیکن چون ویرا برگی و سازی بود یکباره بکوشش
مشغول نگردد در کار تو زود تر برد از دنیی که چون کشتها
و پالیزها را آب دهند اگر جوی کشت و پالیز آب خورده و تر
بود زود تر آب بکشت و پالیز رساند از آنک خاک او آب بسیار
نخورد و اگر زمین آن جوی خشک بود و دیرگاه بود تا آب
اندرو نرفته باشد و آب در وگذارند تا نخست تر و سیراب
نگردد آب بکشت و پالیز نرساند پس عامل بینوا چون جوی خشک
بود نخست برگ خویش سازد آنگاه برگ تو دیگر فرمان خویش را
بزرگ دار مگذار که کسی فرمان ترا خلاف آرد کردن حکایت
چنان شنیدم که بالفضل بلعمی سهل خجندی را صاحب دیوانی سمرقند
داد پس منشورش توقیع کرد و خلعتش بداد بدان روز که بجواب

زفتن بسرای خواجه رفت بوداع کردن و فرمان خواستن چون مدت
وداع بکرد دعای خیر گفت و آن سخنی که خواست گفت بنطق هر
نگفت پس خلوت خواست خواجه جای خالی خواست کردن در حال
خالی کرد سهل گفت بقای خداوند باد من بنده همی روم چون بسر
شغل رسم ناچار ازینجا فرمانها روان شوند خداوند با بنده
نشانی کند که کدام فرمان باشد که پیش باید بردن تا بنده
داند که فرمانی که نباید کردن کدام بود و آنچ باید کردن
کدام بلفضل گفت ای سهل نیکو گفتی دانم که این بروزگار
اندیشه کرده باشی ما را نیز اندیشه باید کرد در وقت جواب
نتوان داد تو روزی چند توقف کن سهل خجندی بخانه رفت
در وقت سلیمان بن یحیی الجغانی را صاحب دیوانی سمرقند دادند
و منشور و خلعتش راست کردند و براهش کردند و سهل را فرمود
که یکسال از خانه بیرون میای سهل یکسال در بخارا بخانه

خویش در زندان بود و بعد از سالی پیش خویش خواندش
و گفت ای سهل ما را که دیده بودی با دو فرمان یکی راست
دیگری دروغ بزرگان جهانیان را بشمشیر فرمانبرداری آموزند
در ما چه احمقی دیدی که ما کهتران خویش را بیفرمانی آموزیم و
گوییم که بفرمان ما کار مکن فرمان ما یکی باشد آنچ خواهیم کردن
بفرماییم و چون فرمودیم خود کرده شد و آنچ نخواهیم کرد خود
نفرماییم که نه ما را از کسی بیمی هست و نه اندر شغل عاجزیم و این
گمان که تو بردی که گاه بر ما عاجزان باشد چون تو ما را در شغل عاجز
دانستی ما نیز ترا از عمل پیاده کردیم تا تو بران دل بعمل نزدیکی
فرمانی بود ما را که کسی زهره دارد که بران کار نکند پس تا تو باشی
توقیع بدروغ مکن و اگر عاملی بر فرمان تو کار نکند وی را عقوبتی
بلیغ فرمای که چون تو توقیع خویش را زندگانی خویش معظم
و بزرگ نداری پس از تو بر توقیع تو کار نکنند چنانک اکنون

بر توقیع وزیران گذشته همی کنند پس پادشاهان و وزیران را
فرمان یکی باید که بود و امری قاطع تا حشمت بر جای بماند و شغلها
روان بود و شراب مخور که از شراب خوردن غفلت و رعونت
خیزد و نعوذ بالله از وزیر غافل و رعنا و نیز چون پادشاه بشراب
خوردن مشغول بود و وزیر هم بدان مشغول شود خلل اندر مملکت
زود راه یابد پس خود را و خداوند خود را صیانت کن و چنین باش
که گفتم از آنک وزیر پاسبان مملکت باشد و سخت زشت بود
که پاسبان را پاسبان باید پس اگر اتفاق وزارت نیفتد و اسفهسالار
باشی شرط سپاه سالاری نگاهدار تا برخوردار باشی

باب چهل و یکم در شرط اسفهسالاری

اگر اسفهسالار باشی
با لشکر خویش محسن باش هم از جانب خویش نیکوی کن و هم از خداوند
نیکوی خواه و همیشه هیوب باش و طریق لشکر کشیدن و مصاف ساختن
نیک بدان و روزی که جنگ و مصافی بیفتد بر میمنه و میسره سالاران

جنگ

جنگ آزموده و جهان دیده فرست و شجاع ترین سالاری را
با نیکوترین قومی اندر جناح لشکر بنشان که پشت لشکر آن قوم
باشند که در جناح باشند اگرچه خصم ضعیف باشد ویرا بچشم
ضعیفی منگر در باب ضعیف همان احتیاط کن که در باب قوی
کنی و اندر حرب دلیر مباش که از دلیری لشکر خود را بر باد دهی
و نیز بددل مباش که اندر بددلی لشکر خویش را منهزم گردانی
پیوسته اسب و سلاح نیکو دار و از جاسوس فرستادن
و از حال خصم آگاه بودن غافل مباش و بروز و شب طلایه
فرستادن تقصیر مکن و روز حرب چون چشم بر لشکر خصم افکنی و
روی بیکدیگر نهید خندناک باش و با لشکر خویش همی گوی
که چه سگ باشند ایشان که تا یک ساعت دیگر دمار از ایشان
برآریم و بیکبار لشکر پیش مبر علامت علامت و فوج فوج
همی فرست یکیک سالاران را و سرهنگان را نامزد همی کن و میگوی

که یا فلان تو میرو با قوم خویش و آنکس که حملة الامیر ایشان دیگر
خویش همیدارد و هر کسی که جنگی نیک بکند و کسی را بیفکند یا مجروح کند
یا مجروح شود یا سواری بگیرد یا اسبی بیارد یا سری بیارد یا خدمتی
پسندیده بکند باضعاف آن خدمت مکافات کن از خلعت
و زیادت معاش و اندران وقت در مال تصرف و توفیر مکن و دون
همتی عادت مکن تا غرض تو زود حاصل شود و بدان انگیزند
همه لشکر ترا آرزوی جنگ خیزد و هیچکس در جنگ مقصر نباشد
و فتحی بمراد بر آید و اگر مقصود بی حملة الامیر حاصل شود بنعمت و بها و
تو شتابزدگی مکن و بر جای خویش بپای و تن خویش بهیچ
کوشش مکن که چون با سفهسالار افتد کار سخت تنگ آمده باشد
پس اگر جنگ بتو افتد کار غر فرار باش وصعب بکوش و البته
هزیمت اندر دل مگیر مرگ را بکوش که هر که مرگ بر دل خویش
گرد بهر باطلی او را از جای بر نتوانند گسست و نگر تا از آن

اسفهسالاران نباشی که عنصری گوید اندر فتح خوارزم سلطان محمود
بیت سپهسالار لشکرشان یکی لشکرشکن کافر : شکسته شد
از و لشکر و لیکن لشکر ایشان : و چون ظفر یافتی از پس هزیمتی دیگر
مرو که در رجوعت بسیار خطا افتد نتوان دانست که حال
چون باشد و امیر بزرگ پدرم رحمه الله هرگز پی هزیمتی نرفتی
و کس را نگذاشتی رفتن از آنک طریق جنگ هیچکس به از و ندانستی
و سلطان محمود همین طریق داشت هرگز پس هزیمتی نرفتی که مردم
منهزم چون درماند جان را بکوشد و مرگ را باستد چون رجعت
کرد بادی نباید جنبید تا خطای نیفتد دیگر چون بجنگ روی
ناچار ظاهر بچشم بیرون راه رفتن همی بینی همچنان بچشم دل اندر
باطن راه رفتن همی بین که مگر همه چنان نباشد که تو خواهی
دیگر آن سخن فراموش مکن اگرچه جای دیگر گفته ام باز تکرار
میکنم بوقت مصافی که بیفتد اگر جای تو نه نیک باشد بمثل پس از تو

بیگگام جای نیک باشد زینهار تا کام باز پس ننهی کی اگر یک کام از مصاف باز پس روی در وقت ترا هزیمت باشد همیشه جهد آن کن که از جای خویش پاره پیشتر روی هرگز کامی باز پس مرو و حال باید که در همه وقت لشکر تو سوکند بجان تو خورد و با لشکر سخی باش پس اگر با لشکر بخلعت و صلت تقصیر کنی باری بنان و شراب و سخن خوش هیچ تقصیر مکن یک لقمه نان و یک قدح شراب بی لشکر خویش مخور کانچ نان پاره کند زر و سیم و خلعت نتواند کردن و لشکر خویش را همیشه دل خوش دار اگر خواهی که جان از تو دریغ ندارند تو نان از ایشان دریغ مدار اگرچه کار همه بتقدیر خدای عز و جل باز بسته است تو آنچ شرط تدبیرست همی کن بر طریق صواب کی آنچ تقدیرست خود باشد پس اگر چنانکه خدای تعالی بر تو رحمت کند و ترا با پادشاهی رساند شرط و تربیت پادشاهی نگاه دار و جهد کن که متابع عدل و اهل بهشت باشی نه بر خلاف این

باب چهل و دوم

در آیین و شرط پادشاهی پس اگر بپادشاهی افتی پادشاهی پارسا باش چشم و دست از حرمت مردم دور دار پاک شلوار از پاک دینی بود و اندر هر کاری رای را فرمان بردار خرد کن و در هر کاری که خواهی کردن نخست با خرد مشورت کن که وزیر الوزراء پادشاه خرد هست و تا روی درنگ بینی شتاب مکن و در هر کاری کی خواهی شدن نخست بیرون شدن آن کار بنگر و تا آخر نبینی اول مبین بهر کاری مدارا نگه دار و هر کاری کی بمدارا بر آید جز بمدارا پیش مبر و بیدادپسند مباش که پادشاه بیدادپسند را عاقبت وخیم باشد همه کارها و سخنها را بچشم داد بین تا در همه کارها حق و باطل بتوانی دیدن پادشاه که چشم داد و خرد گشاده ندارد طریق حق و باطل بروی گشاده نگردد و همیشه راست گوی باش و لیکن کم گوی و کم خنده باش تا کهتران بر تو دلیر نگردند که گفته اند

بترین کاری پادشاه را دلیری رعیت و بیفرمانی حاشیت است
و عطای کی از تو بیاید و بمستحقان نرسد و عزیز و بیدار باش و بر حشم
لشکر و رعیت خوار نکردی و زنهار خوار مباش و بر خلق خدای تعالی
رحیم باش اما بر بی رحمتان رحمت مکن و بر نیکان بخشایش کن
و لیکن بسیاست باش خاصه با وزیر خویش البته خویشتن را بسلیم
القلبی بوزیر منمای و یکباره محتاج رای او مباش و هر سخنی که وزیر
بگوید در باب کسی و طریقی کی نماید بشنو اما در وقت اجابت
مکن بگوی کی تا بنگرم آنوقت چنانک باید کرد بفرماییم بعد از آن
تجسس و تفحص آن کار بفرمای کردن تا در آن صلاح تو همی جوید
یا منفعت خویش چون معلوم کردی آنگه چنانک باید جواب همی ده
تا ترا زبون رای خویش نگیرد و هر کس را که وزارت دادی
وی را تمکینی تمام کن تا کارهای تو و شغل مملکت فروبسته نماند
و اگر پیر باشی با جوان وزیر پیر دار و جوان را وزارت مده

ازانک

150

ازانک گفته اند اندرین کار **مصرع** بجز پیر سالار لشکر مباد
اگر تو پیر باشی زشت باشد که جوانی مدبر پیر باشد و اگر تو جوان
باشی و وزیر جوان آتش جوانی هر دو با هم یار شود و بهر دو
آتش مملکت سوخته گردد و باید کی وزیر بهی روی باشد و پیر
یا کهل و تمام قوت و قوی ترکیب و بزرگ شکم که وزیر نحیف
و کوتاه و سیاه ریش را هیچ شکوهی نبود و وزیر باید کی بزرگ
ریش بود بتحقیق **حکایت** چنانک سلطان طغرل بک رحمة الله
خواست که از وزراء خراسان کسی را وزارت دهد دانشمندیرا
اختیار کردند و آن دانشمند را ریشی تا بناف بود و نحیف طویل و عریض
او را حاضر کردند و پیغام سلطان بوی دادند که وزارت خویش
نامزد تو کردیم باید که کدخدای ما بر دست گیری که از تو
شایسته تر کسی را نمی بینیم درین وزارت دانشمند گفت خداوند
عالم را بگویید که ترا هزار سال بقا باد وزارت پیشه ایست که

آنرا بسیار آلت بکار همی باید و از همه آلت باینده جز نیست
خداوند بر پیش بنده دعاگوی غره نشود و این خدمت کسی دیگر را
فرماید با اقربا و پیوستگان نیکویی کن و بمعاش دادن خوبی
کردن تقصیر مکن اما خویشان و پیوستگان وزیر را عمل مفرمای
که یکباره پیه بگربه نتوان سپرد که وی بهیچ حال با پیوستگان حساب
تجی نکند و از بهر مال تو خویشان خویش را نیازارد و نیز کسان وزیر
بیشتی وزیر صد بیداد بکنند بر خلق کی بیگانه صد یکی از آن نیارد
کردن وزیر از کسان خویش اغضا کند و از بیگانه نکند و بر دزد
رحمت مکن و عفو کردن خونیزار و امدار از آنک اگر مستحق خون را
عفو کنی تو نیز بدان خون بقیامت ماخوذ باشی و نیز هر کس بخون
کردن دلیر شود و چون سیاست تو نباشد اما بر چاکران
خویش برحمت باش و از بد نگهبان ایشان شو که خداوندان چون
شبان باشند و کهتران چون رمه اگر شبان بر رمه خویش
رحمت

نباشد و ایشان از سباع نگاه ندارد و دزد و هلاک شوند و
کسی را که قسطی بدید کنی اعتماد بران مکن که بدید کرده باشی
و از ایشان شغلی دریغ مدار تا آن منفعتی کی از آن شغل بیابند با قسط
خویش مصاف کنند و بی تقصیر تر زیند و تو نیز در باب ایشان
فارغ تر باشی و شغل سزاوار مرد ده بدانک تو در باب چاکری
معنّی باشی و ترا شغلی که نه مستحق آن باشد مفرمای کسی که فراشی را
شاید شرابداری مفرمای و آنک شرابداری را شاید خازنی
مفرمای و آنک خازنی را شاید حاجبی مده که هر کاری بهر کسی
نتوان داد چنانک گفته اند لکل عمل رجال تا زبان طاعنان
بر تو گشاده نشود و اندر شغل تو خلل پدید نیاید که اگر وی را
کاری فرمای که نداند بهیچ حال نگوید که ندانم همی کند از بهر
منافع خویش ولیکن آن شغل با فساد باشد پس کار بکار
دانان فرمای تا از درد سر رسته باشی چنانکه شاعر گوید

بیت ولیکن ز یزدانت توفیق خواهم • که بکار دانان دهی کار
داری • پس اگر ترا در حق چاکری عنایتی باشد و خواهی که
وی را محتشم کنی بی عمل توانی کردن وی را حشمت و نعمت دادن بی
آنک شغلی نا واجب و نا اهلی فرمای تا بر نادانی خود گواهی
نداده باشی و اندر پادشاهی مگذار که فرمان تو خوار داشته
باشند که اندر پادشاهی همه راحت فرمان دادنست
فرق میان پادشاه و رعیت آنست کی وی فرمان ده است
و ایشان فرمانبردار حکایت شنیدم ای پسر که بروزگار
جد تو سلطان محمود او را عاملی بود که بوالفرج بستی گفتندی عامل
نسا و باورد بود مردی را بگرفت در نسا و نعمتی بسیار از وی
بستد و املاک وی موقوف کرد و هرچ وی را بود بدست
فرو گرفت و مرد را بزندان فرستاد و بعد از چندگاه
آن مرد حیلتی کرد و بگریخت و بغزنین رفت چون وی مظلوم

بود از این عامل گله کرد سلطان وی را نامه فرمود دیوانی مرد نامه
بستد و بنسا رفت و نامه بعامل رسانید عامل اندیشه کرد
که این مرد دیگر باره بغزنین کجا تواند رفتن تغافل کرد و بر نامه
کار نکرد مرد مظلوم دیگر باره بغزنین رفت و اندر راهی بایستاد
که سلطان از باغ پیروزی همی آمد مرد بانغیر کرد و دادخواست
و از عامل نسا بنالید سلطان باز وی را نامه فرمود مرد گفت یکبار
آمدم تظلم کردم سلطان نامه فرمود بردم و بدادم بر نامه
کار نکرد مگر سلطان تنگدل بود بسببی از سببها اندر آن دل
مشغولی گفت بر من نامه دادنست اکنون اگر بر آن کار نکرد
شو خاک بر سر کن مظلوم گفت ای خداوند رهی بر نامه تو کار
نکند خاک مرا بر سر باید کردن نه ترا اندر وقت دو غلام
فرستاد و در وقت زیرک خاص با او بهم با فرمانهای محکم
بشحنگان نواحی تا ضیاع و عقار آن مرد باز دادند و عامل را

[illegible]

بردار کردند و نامه سلطان اندر گردن او آویختند و منادی
کردند که این سزای آن کس است که بر فرمان خداوند کار نکند بعد از آن
کس را زهره نبودی که بر فرمان پادشاه کار نکردی و امرها نافذ
گشت بدان سخن و مردم اندر راحت افتادند از آن سبب و نیز اندر
روزگار خال تو **حکایت** شنیدم که چون سلطان شهید مسعود
بپادشاهی رسید طریق مردانگی و شجاعت نیکو دانست اما طریق
پادشاهی ندانست از پادشاهی با کنیزکان معاشرت کردن
اختیار کرد لاجرم جان و ملک در سر کار ایشان کرد چون
لشکر و عمال دیدند که او بچه مشغولست طریق بیغمایی بر دست
گرفتند و شغلهای مردمان فرو بسته شد و لشکر و رعیت دلیر شدند
تا روزی از رباط فراوه زنی مظلومه آمد و از عامل بنالید
سلطان مسعود او را نامه فرمود زن نامه ببرد و عامل بران
کار نکرد و گفت این پیرزن بازگی بغزنین رود زن دیگر باره
بازگ

بازگشت و بغزنین آمد و بمظالم رفت و داد خواست سلطان مسعود
او را دیگر باره نامه فرمود پیرزن گفت یکبار نامه بردم بران
کار نکرد مسعود گفت من نامه دادم چون بران کار نمیکند چه توانم
کرد پیرزن گفت ای خداوند تدبیر این کار آسانست مملکت چندان
بدار که بر نامه تو کار کنند باقی بگذار تا کسی دیگر بدارد که بر نامه
او کار کنند و تو همچنین بر سر عشرت میباش تا بندگان خدای
ع و جل در بلا گرفتار همی باشند مسعود از سخن پیرزن خجل شد
بفرمود تا داد زن بدادند و آن عامل را بدر فراوه بیاویختند
و پس از آن از خواب غفلت بیدار شد و نیز کس را زهره نبود
که در فرمان وی تقصیر کردی پس پادشاه که فرمانروا نباشد
نه پادشاه باشد چنانک میان او و دیگران فرق میان
فرمان او و فرمان دیگران فرق باید که بود که نظام ملک و ملکت آن
اندر فرمانروایی بسته است و فرمانروایی جز در سیاست نباشد

پس در سیاست نمودن تقصیر نباید کردن تا امرها روان بود
و شغلها بی تقصیر دیگر سپاهی را بر رعیت مسلط مکن که مملکت بی رعیت
آبادان نگردد و همچنانک مصلحت لشکر نگاهداری مصلحت رعیت
نگاهدار از آنک پادشاه چون آفتابست نشاید که آفتاب
بر یکی تابد و بر یکی نتابد و هرچند رعیت را بلشکر مطیع توان
گردانید لشکر هم برعیت نگاه توان داشت که دخل از رعیت
حاصل شود و رعیت آبادان برجای از عدل بود پس بیداد را
بر دل خود راه مده که خانهٔ ملکان دادگر دیر بماند و قدیمی
گردد و خانهٔ بیدادگران زود نیست گردد زیرا که داد آبادانی
بود و بیداد ویرانی پس چون آبادانی دیرتر شاید کردن
دیرتر ماند و ویرانی چون زودتر توان کردن زودتر
نیست گردد و حکیمان گفته اند که چشمهٔ عمارت و خرمی عالم پادشاه
دادگرست و چشمهٔ ویرانی و دژمی عالم پادشاه بیدادگر بود

مد

154

بندگان خدای تعالی صبور مباش و پیوسته خلوت دوست مدار
چون تو از لشکر و مردم نفور باشی مردم و لشکر نیز از تو نفور
باشند و در نیکو داشتن رعیت و لشکر تقصیر مکن که اگر تقصیر کنی تو نیز
دشمنان باشند اما لشکر همه از یک جنس مدار که هر پادشاه که
لشکر همه از یک جنس دارد همیشه اسیر لشکر خویش بود و دایم
زبون باشد از آنک یکجنس متفق یکدیگر باشند ایشان را بیکدیگر
نتوان مالید و چون از هر جنسی بود آن جنس را بدان جنس مالیده
توان داشت تا آن قوم از بیم این قوم و این قوم از بیم آن قوم یاغی
نکنند و فرمان تو بر لشکر تو روان باشد و جد تو سلطان محمود
چهار هزار غلام ترک داشتی سرای و چهار هزار هندو راوت
سرای داشتی دایم هندوان را بترکان ترسانیدی و ترکان را
بهندوان تا هر دو جنس از بیم یکدیگر مطیع بودندی و دیگر
هر وقتی بزرگان لشکر خویش را بنان و شراب خوان و بایشان

نیکویی کن بخلعت و صلت و امیدها و دل گرمیها ده و لیکن چون
کسی را صلتی خواهی فرمود اگر چیز اندک باشد بزبان خویش بر ملا
مگوی اندر نهان کسی را بگوی تا پروانه باشد تا دون همتی نکرده
باشی یکی آنک چیزی نه در خور همت ملوک بخشی و یکی آنکه بر سر ملا
همت خویش معلوم مردمان گردانی من هشت سال بغزنین ندیم
سلطان مودود بودم سه چیز هرگز از وی ندیدم یکی آنکه هر
صلتی که زیر دویست دینار بودی هرگز بزبان خویش بر سر ملا
نگفتی مگر بپروانه دوم آنک هرگز چنان نخندیدی که دندان
وی پدیدار آمدی تبسم کردی سیوم آنک اگرچه سخت در خشم رفتی
کسی را جز بی حمیت دشنام ندادی و آن سخت نیکو عادتی بود و شنیدم
که ملکان روم را هم این عادتست اما ایشان را رسمی دیگرست نیکو
که آن ملوک عرب و عجم را نیست کسی را که ملوک روم بزنند تا آن
مرد زنده باشد هرگز هیچکس آن مرد را نیازرد و گویند ملک

او را بدست خویش بزده است همچو ملکی باشد که او را بزند اکنون
ای پسر سخن اول آمدم بحدیث سخا تر انتوانم گفت که تو بسخی باش
باری دون همت مباش و اگر از سرشت خویش باز نتوانی ایستادن
چنین که گفتم بر سر ملا نعمت و همت خویش منمای که اگر سخا نکنی
خلق دشمن تو شوند و اگر در وقت با تو چیزی نتوانند کردن چون
دشمنی پدید آید جان فدای تو نکنند و دوست دشمن تو باشند
اما جهد کن تا از شراب پادشاهی مست نگردی و شش خصلت اندر
تقصیر مکن و نگاهدار، هیبت، و داد، و دهش، و حفاظ و آهستگی
و راست گفتن، که اگر پادشاه ازین خصال دور شود نزدیک
بود بمستی پادشاهی و هر پادشاهی که از پادشاهی مست شود
هشیاری او اندر رفتن پادشاهی او بود و اندر پادشاهی
غافل مباش از آگاه بودن احوال ملوک عالم چنان باید
که هیچ پادشاه نفسی نزند که تو ازان مطلع باشی

حکایت که من از امیر ماضی پدرم رحمه الله چنان شنیدم که فخر
الدوله از برادر خویش عضد الدوله بگریخت و هیچ جای مقام
نتوانست کرد بدرگاه جد من ملک قابوس وشمگیر رحمه الله بزنهار
آمد و جد من او را امان داد و بپذیرفت و بجای او بسیار نیکو
کرد و عمه مرا بوی داد و اندران نکاح از حد گذشته خرجی
کردند از آنک جده من خاله فخر الدوله بود و پدر من مجد الدوله
هر دو دختر زاده حسن فیروزان بودند پس عضد الدوله رسول
فرستاد نزدیک شمس المعالی رسول آمد و نامه بداد و تحمید کرد
و گفت عضد الدوله بسیار سلام میکند و میگوید برادرم امیر علی
آنجا آمده است و دانی که میان ما دوستی برادریست و
خانه هر دو یکیست و آن برادر من دشمن منست باید که ویرا بگیری
و بنزدیک من فرستی تا من بمکافات این از ولایت خویش هر
ناحیتی که تو نامزد کنی بتو بازهلم و دوستی ما موکد شود پس

اگر نخواهی که آن بدنامی بر خویشتن نهی هم آنجا ویرا زهر دهی
تا غرض ما حاصل آید و بدنامی بر تو نیاید و آن ناحیت که تو خواهی
ترا نیز حاصل شود امیر شمس المعالی گفت ای سبحان الله العظیم چه
واجب شود چنان محتشمی را با چون منی چنین سخن گفتن کی حکم نشود مرا
این چنین کار کردن که تا قیامت بدنامی اندران باشد پس رسول
گفت ای خداوند مکن عضد الدوله را با امیر علی بده یعنی فخر الدوله
که ملک ترا از برادری مشفق نه بهتر دوستر است و چنین و چنین
سوگند خورد که آن روز که ملک مرا التحمید همیداد و براه تحسیل
همیکرد در میانه سخن ملک همیرفت که خدای تعالی داند که من
امیر شمس المعالی را سخت حرمت دارم تا بدان جایگاه که شنیدم
که روز فلان شنبه چندین روز از فلان ماه گذشته که
شمس المعالی اندر گرمابه رفت و در خانه میانگین پای وی
بلغزید و بیفتاد من تنگدل شدم و گفتم مگر بچهل و هفت سالگی

ویرا بری اندر یافت و قوت ساقط شده و آن رسول را غرض
آن بود که یعنی خداوند من بر احوال تو چنین مطلع است و آن تعلیم
عضد الدوله بود شمس المعالی گفت بقاش باد منت پذیرفتم بدین
شفقت که نمود اکنون غم خوردن از بهر وی نیز شنو آن روز
فلان شنبه از ماه فلان روز که ترا گسیل کرد آنشب در فلان
نشستگاه شراب خورد و فلانجای بخفت و با نوشتکین ساقی
گرد آمد نیم شب از انجا بر خاست و در سرای زنان رفت
و بر بام رفت بحجره خیزران عواده و با وی صحبت کرد چون
از بام همی فرود می آمد پایش بلغزید و از دو پای نردبان
بیفتاد و مرا نیز از جهت او دل مشغول گشت گفتم مگر بچهل و دو سالگی
ویرا اندر عقل تقصیری افتاد و مردی پادشاه چهل و دو ساله
چندان شراب چرا خورد که از بام فرود نتواند آمدن و نیم شب
از بستر بستر چرا گردد تا چنان حادثه افتد و آن رسول را از آنکه

بودن

157

بودن آنکار ایشان خبر داد و چنان کن کی از احوال پادشاهان
عالم خبر داری و بر ولایت خویش و حال لشکر و رعیت خویش
نیز باید که واقف باشی که چون از حال خویش ندانی حال شهر
بیگانگان هم ندانی پس باید که از حال رعیت و از آن لشکر
خویش غافل نباشی و حال مملکت خویش چنانک باشد دانی بخاصه
حال وزیر و باید که وزیر تو آب نخورد تا تو ندانی که جان
و مال خود بدو سپرده ئی و اگر از وی غافل باشی از جان
و مال خویش غافل بوده باشی نه از حال و کار وزیر و بنیاد
شاهان اطراف عالم که همسران تو باشند اگر دوست باشی نیم
دوست مباش و اگر دشمن باشی ظاهر دشمن باش تا آشکارا
دشمنی توانی نمود با شکل خویش نهانی دشمنی مکن **حکایت** از آنکه
شنیدم که اسکندر بجنگ دشمنی همیرفت ویرا گفتند ای ملک این
خصم مردی غافلست بر وی شبیخون باید کرد اسکندر گفت ملک نه

باشد آنکس که ظفر بزرگی جوید واندر پادشاهی کارهای
بزرگ عادت کن زیرا که پادشاه بزرگتر از همه کس است
پس باید که گفتار و کردار تو بزرگتر از کردار و گفتار دیگران
باشد تا نام بزرگ یابی که نام بزرگ بگفتار و کردار بزرگ
توان یافت چنانک فرعون علیه اللعنه گفت انا ربکم الاعلی و
تا قیامت این آیت همی خوانند و نام وی همی برند بدان سخن بزرگ
کی او گفت پس چنین باش که گفتم که کم همت را نام بر نیاید دیگر توقیع
خویش را بزرگ دار و بهر محقراتی توقیع مکن مگر بشغلی بزرگ یا بولایتی
و معاشی بزرگ که ببخشی و چون توقیع کردی الا بعذری واضح
خط و توقیع خویش را خلاف مکن که خلاف از همه کس ناپسندیده
بود خاصه از پادشاه اینست شرط پادشاهی هر چند این پیشه
پیشه عزیز است من چنانک شرط کتابت بگفتم و نوشتم اگر چنانک
ترا صناعتی دیگر اتفاق افتد چون دهقانی یا از پیشهای

بازاریان

بازاریان آنچ باشد شرط هر یک نگاه دار که هر کاری کی
ورزی باید که شرط آن نگاه داری تا همیشه کار تو بر ونق باشد
ان شاء الله تعالی **باب چهل و سیوم** اندر دهقانی و هر پیشه
واگر دهقانی باشی کار دهقانی شناسنده باش هر چیزی
کی بکارند مگذار که از وقت خویش بگذرد واگر ده روز از پیش
کاری به که ده روز از پس وقت کاری و آلت کاو و جفت
ساخته و بسیجیده دار کاو نیک خر و بعلف نیکو دار و چنان کن
کی همیشه جفتی یا تای کاو فضله آسوده داری در رمه تا اگر
کاو را از ان علتی رسد تو اندر وقت از کار باز نمانی و وقت
آن کشت از تو اندر نگذرد و چون وقت کشت و درودن
نباشد پیوسته از زمین شکافتن غافل مباش و تدبیر کشت سال
دیگر امسال همی کن و کشت بیشتر بر زمینی کن که خویشتن پوش
بود که هر زمین که خویشتن را نتواند پوشانیدن ترا نیز نتواند پوشانیدن

و چنان کن که دایم بعمارت کردن مشغول باشی تا از دهقانی
برخوردار باشی و اگر پیشه ور باشی از جمله پیشه وران بازار
هر پیشه که باشی زود کار و ستوده کار باش تا حریفانت
بسیار باشند و بوقت کار به ازان کن که همپیشگان تو کارم
کنند و بکم مایه سود قناعت کن که تا بیکبار ده پانزده سود
کنی بازده نیم توانی کردن پس حریف را مگریزان بمکاس و
الحاح بسیار تا در پیشه وری مرزوق باشی و مردم ستد و داد
بیشتر با تو کنند تا چیزی همی فروشی با خریدار بدوست و جان
و برادر و بار خدای گفتن و تواضع نمودن تقصیر مکن تا از لطف
تو آن خریدار مکیس کردن شرم دارد و مقصود تو حاصل شود
و چون چنین کنی بسیار حریف باشی و ناچار محسود دیگر پیشه وران
گردی و اندر بازار معروفتر و مشهورتر از همه پیشگان باشی
اما عادت کن که راست گوی بر خاصه خریده و از بخل

ایم که

159

پرهیز کن ولیکن تصرف را کاربند و برفروتر خود بخشای و برکسی
که برتر از تو باشد نیازمند باش و زبون گیر مباش و با زنان
دکو دکان در معامله فزونی مجوی و از غریبان بیشی مخواه و از مستنیرا
که بسیار مکاس نباشد یاری کن و مستحق را نیکو دار و با بادشاه
خویش راستی کن و لکن بخدمت پادشاه حریص مباش و با سپاهیان
مخالطت مکن با سوقیان سوقی باش با بنگ و ترازوی راست
با عیال خود دو دل و دوکیسه مباش و با همبازان خیانت مکن
هر صناعتی که کنی بد و مزور مکن از بهر کارشناس و کارناشناس
کار یکسان کن تقی باش و اگر دستگاهت باشد قرض دادن غنیمت
دار سوگند بدروغ مخور و زنا مکن و سخت معاملت مباش و اگر بر
درویشی وامی داری چون دانی که بطاقتست بیوسته تقاضا
مکن و پیوسته تقاضا مباش نیک دل باش تا نیک بین باشی و ایزد
تعالی بر ستد و داد تو برکت کند و هر پیشه وری که برین جمله بو

که من یاد کردم جوانمردترین همه پیشه وران باشد که هر قومیرا
بدان صناعت اندر که یاد کردم در جوانمردی طریقت آنچ
شرط این قوم است اینست که گفتم اندرین باب بازپسین تمامی شرط
جوانمردی هر کسی بگویم بحسب طاقت خویش انشاء الله تعالی

باب چهل و چهارم اندر جوانمردپیشگی اگر چنانک جوانمردپیشگی
ورزی اول بدان کی جوانمردی چیست و از چه خیزد بدان
ای پسر که سه چیز است از صفات مردم که هیچ آدمی را نیابی
کی وی بر خود گواهی دهد که مرا این سه چیز نیست دانا و نادان
برین سه چیز همه از خدای تعالی خشنود اند اگر چه این سه چیز
خدای تعالی کم کس را داده است و هر کرا این سه چیز بود از
خاصگان خدای تعالی بود و ازین سه گانه یکی خرد است و دوم
راستی و سیوم مردمی چون بتحقیق نگری بدعوی کردن خلق
هیچ کس بخرد و راستی و مردمی دعوی بدروغ نمی کند زیرا که هیچ

چندی

چندی نیست که این صفت اندر وی نیست ولیکن کندی و تیرگی
و تندی را اصل این و بیشتر خلق بسته است کی ایزد تعالی
تن مردم را جمعی ساخت از همه متفرقات تا او را اگر عالم
کل و اگر عالم جزو خوانی هر دو روا بود چنانک درین آدمی
از طبایع و افلاک و انجم و هیولی و عنصر و صورت و نفس و عقل
کی اینها هر یک علیحده عالمی اند بمراتب نه بترکیب و مردم مرکب
و مجموع ازین عالمهاست پس آفریدگار این جمع را بندها قایم
کرد و ایشانرا بیکدیگر بست چنانک درین جهان بزرگ همی بینی
کی بند افلاک و انجم و طبایع بجهت از یکدیگر آویخته اند اگر چه
بجوهر مختلف اند چون آتش و آب که بهمه صفت ضد یکدیگر اند
و خاک و هوا ضد یکدیگر پس خاک واسطه گشت میان آتش
و آب بندی افتاد و خاک بخشکی با آتش و بسردی با آب
و آب را بسردی با خاک و بنرمی با هوا و هوا بنرمی با آب

و بگرمی با آتش و آتش را بجوهر با اثیر و اثیر را بتابش با آفتاب که
پادشاه افلاک و انجمست و شمس را بجوهریت با هیولی بقبول
ادا از تاثیر هیولی که شمس را جوهر از عنصر خامس است و هیولی را
با نفس بند افتاد بفیض علوی و نفس را با عقل و همچنین مطبوعات
از طبایع مادت قوت نیابد بدان بندی که بدو بازبسته است
تباه گردد و طبایع از فلک و فلک از هیولی و هیولی از نفس
و نفس از عقل هم برین قیاس همی گیر نیز اندر آدمی هرچه ترکیبست
و گرانی از طبایع گرد آمد و صورت و چهره و حیات و قوت
و حرکات از افلاک گرد آمد و حواس پنجگانه چندانی شنیدن
و دیدن و بوییدن و چشیدن و بساویدن از هیولی گرد آمد
و حواس روحانی چون یاد گرفتن و تفکر کردن و خیال بستن
و گفتن و تدبیر کردن از نفس گرد آمد و هیچ اندر تن آدمی
شریف‌تر چیزیست که آنرا معدن پیدا نیست و اشارت بجای

توان کرد چون مردمی و دانش و کمال و شرف که مایه آن
همه عقل بود و خرد از فیض عقل کلی آمد اندر تن پس تن بجان
زنده است و جان بنفس و نفس بعقل هر گرا تن جنبان بینی
از جان لابداست و هر گرا نفس جویا بینی از عقل لابداست و این همه
آدمی موجوداست و لیکن چون میان تن و جان بیماری حجاب شود
و بند اعتدال سست شود از جان بتن مادتی تمام نرسد
یعنی جنبش و قوت و هر گرا میان نفس و جان نادرستی صورت
حجاب کرد از نفس بجان مادت تمام نرسد یعنی حواس پنجگانه
و هر گرا میان نفس و عقل جهل و تیرگی و ناشناسی حجاب گردد مادت
عقل بنفس نرسد یعنی اندیشه و تدبیر و مردمی و راستی پس تحقیق
هیچ چندی بیخرد و مردمی نبود و لیکن چون فیض علوی را
منفذ بسته بود دعوی یابی و معنی نه پس هیچکس نیست بدنیا
که مردمی نکند و لیکن ای پسر تو جهد کن تا چون دیگران

نباشی دعوی بی‌معنی نکنی و فیض علوی را منفذ روحانی گشاده
داری بتعلیم و تفهیم تا ترا همه دعوی با معنی بود و بدان ای
پسر که حکیمان از مردمی و خرد صورتی ساختند بالفاظ
نه بجد که آن صورت تن و جان و حواس و معانی چون
مردمی و گفته اند که تن آن صورت جوانمردیست و جانش راستی
و حواسش دانش و معانیش صفا پس صورت را بخشیدند بر
خلق گروهی را تن رسید و دیگر هیچ نه و گروهی را تن و جان
و حواس و گروهی را تن و جان و حواس و معانی اما آن گروه
که نصیب ایشان تن رسید آن قوم عیاران و سپاهیان و
بازاریانند که مردمی ایشانرا نام جوانمردی نهاده اند و آن
گروهی که ایشانرا تن و جان رسید خداوندان معرفت
ظاهرند و فقرای تصوف که مردمی ایشانرا معرفت و ورع
نام نهادند و آن گروه که ایشانرا تن و جان و حواس رسید

حکما

162

حکما و انبیا و اوصیا اند که مردمی ایشانرا نام دانش و فرونی
نهادند و آن گروه که ایشانرا تن و جان و حواس و معانی
رسید روحانیانند و از جمع آدمی پیغامبرانند پس آن
گروه را که نصیب ایشان جوانمردی آید اصل آن جوانمردی
که بدان گروه تعلق دارد دانستن باید بتحقیق چنانک گفته اند
اصل جوانمردی سه چیز است یکی آنکه هرچ گویی بکنی دوم آنکه
خلاف راستی نکنی سیوم آنک شکیب را کار بندی زیرا که
هر صفتی که تعلق دارد بجوانمردی بزیر آن سه چیز است پس
اگر ای پسر بر تو مشکل گردد من بخشم آن سه صفت را برین
قوم و پایگاه و اندازه هر یک پدید کنم تا بدانی بدانک
جوانمردی عیارتی بود که او را از چند گونه هنر بود
یکی آنکه دلیر و مردانه بود و شکیبا بهر کاری و صادق
الوعد و پاک عورت و پاک دل بود و زیان کس بسود خود

نکند و زبان خود از بهر سود دوستان باز دارد و بر سر ایران
دست نکشد و بیچارگان را یاری کند و بد بدکنان از ایشان
باز دارد و راست شنود چنان که راست گوید و داد از تن
خود بدهد و بر آن سفره که نان خورد بد نکند و نیکی را بدی
مکافات نکند و درمان نیک دارد و بلا را راحت بیند
و چون نیک بنگری بازگشت این همه هنرها بسه چیز است
که یاد کردیم حکایت چنانک گویند روزی بقهستان عیاران
بهم نشسته بودند مردی از در درآمد و سلام کرد و گفت من
رسولم از نزدیک عیاران مرو شما را سلام میکنند و می
گویند سه مسله ما بشنوید اگر جواب دهید ما راضی شویم بکهتری
شما و اگر جواب صواب ندهید اقرار کنید بمهتری ما گفتند
بگوی گفت بگوئید که جوانمردی چیست و میان جوانمردی و نا
جوانمردی چیست و اگر عیاری بر راه گذری نشسته باشد

مردی

163

مردی بر وی بگذرد و زمانی دیگر مردی با شمشیر از پی وی همی
رود بقصد کشتن آن مرد و از آن عیار پرسد که فلان کس اندر گذشت
آن عیار را چه جواب باید داد اگر گوید گذشت غمز کرده باشد
و اگر گوید نگذشت دروغ گفته باشد و این هر دو در عیاری شایسته
نیست عیاران قهستان چون این مسئلها بشنیدند یکدیگر بنگریدند
مردی در آن میان بود نام وی فضل الله همدانی گفت من جواب
دهم گفتند بگوی گفت اول اصل جوانمردی آنست که هر چه بگوئی
بکنی و میان جوانمردی و ناجوانمردی صبر است و جواب آن عیار
آن بود که از آنجا که نشسته بود یکقدم زانسوتر نشیند و گوید که
تا من نشسته ام اینجا کس نگذشت تا راست گفته باشد چون این سخن درست
کرد که مایه جوانمردی چیست پس اگر آن جوانمردی که اندر عیار
پیشگان یاد کردیم از سپاهیان جوید سپاهیرا هم رسم بودن
شرطست که تمامتری سپاهی تمامتری عیاری بود و لیکن کرم

ومهمانداری وسخا وحق شناسی وپاک جامگی وبسیار سلاحی در
سپاهی باید که بیش بود امارمان دوستی خویشتن در دوستی خداوندی
وسرافکندکی در سپاهی هنر است ودر عیاری عیب است
اما جوانمردی مردمان بازار راهم شرطست ولیکن این فصل در باب
پیشه وری یاد کرده ام شرط جوانمردی بازاریان آنست کی
گفتم تکرار حاجت نیست اما آن گروه را که از صورت مردمی تن
وجان رسید گفتم که خداوندان معرفت دین اند وفقیران تصوف
که مردمی ایشان را معرفت وورع خواندیم وآن قوم را جوانمردی
پیش از آن همه کس است زیرا که جوانمردی تن صورتست ودراستی
جان وایشان را جان هست یعنی که راستی پس از حق ادب این گروه
ازانکه خداوندان معرفت دین اند چون علما با مردمی آن بود
که این صفتها اندرو موجود بود یکی آنکه گفتار با ورع دارد
وپسندیده همچنانک کردار با ورع پسندیده دارد واندر

دین متعصب باشد واز ریا بری بود وهرگز خشمگین نشود جز
بکار دین واز بهر نفاق پرده کس ندرد وعادت نکند فتوی تنها
بر دست ندهد خلق را تا بدان فتوی بسو کند وطلاق دلیری نکنند
ونیز بفتوی بر خلق سخت نگیرد واگر بیچاره را بکاری سهوی
بیفتد ونیز دیگری در مانش بود بخیلی نکند وبی طمع بیاموزد
ودین بر دنیا نفروشد وزهد خود بر خلق عرضه نکند واگر
بنیک نامی معروف بود فاسق را بفسق ملامت نکند خاصه
در پیش خلق واگر کسی را توبیخی کند پنهان از خلق کند که مردم را
پیش خلق پند دادن چون ملامت باشد وجفا وهرگز چون کسی
دلیری نکند وفتوی ندهد اگر چه داند که آن کس مستوجب قتل است
زیرا که همه فتوی خطا را در توان یافت مگر قتل را که مرده زنده
نشود وواجب کند که تعصب در مذهب کس را کافر نخوانند که کفر
خلاف دینست نه خلاف مذهب وبر کتابی وعلمی غریب انکار

نکند کی نه هرچ او نداند کفر بود و بر گناه دلیری نکند و نیز از رحمت
خدای تعالی نومید نباشد کی هر فقیهی و متعبدی که بدین
صفت بود هم مردم بود و هم جوانمرد اما ادب مردمی در
شرط اهل تصوف خود یاد کرده استادان بود خاصه ازان
استاد امام ابو القاسم قشیری رحمه الله اندر کتاب رسایل التصوف آداب صو
یاد کرده است و شیخ ابو الحسن القدسی در بیان الصفا و ابو
منصور دمشقی اندر کتاب عظمة الله و علی واحدی در کتاب
البیان فی کشف العیان ما ذکر و من تمامی شرط این طریقت
یاد نتوانم کرد اندرین کتاب چنانک از مشایخ در کتابهای
دیگر یاد کرده اند که مرا غرض اندرین کتاب پند و ادبست
در روزبهی تو جستن ولیکن شرط بنیه بجای آورم تا اگر با آن
گروه مجالست کنی نه تو بر ایشان گران باشی و نه ایشان بر تو و شرط
جوانمردی آنقوم باز نمایم زیرا که با هیچ طایفه چندان رنج

دلد

نرسد در زندگانی کردن بحق و حرمت که با این طایفه
و خود را برتر از همه خلق بینند و شنیدم که اول کسی که اصل
این طریقت نهاد و کشف کرد غیر پیغامبر علیه السلام بود
تا بصفا وقت بدان جای رسید که جهودان لعنهم الله
پسر خدای تعالی خواندند خاک در دهان ایشان باد و
شنیدم نیز که در ایام رسول ما صلی الله علیه و آله اصحاب
صفه دوازده کس بودند مرقع پوش و رسول صلوات الله
علیه و آله با ایشان بخلوت بسیار نشستی و آن قوم را
دوست داشتی پس ازین سبب کار آنقوم و جوانمردی پیگی
آنطایفه دشوارتر است که از انطایفه دیگر و جوانمردی
اندرین گروه از دو گونه بود یکی خاص درویشان تصوف را
بود و دیگر مجازا و هر دو یاد کنم بدانک تمامتر درویشی
آنست که مادام مجرد بود کی تجرید و یگانگی عین تصوفست

حکایت چنانک شنیدم که وقتی دو صوفی بهم رفتند یکی مجرد
بود و با یکی پنجدینار بود آن مجرد بیباک همی رفتی و هیچ همراهی
طلب نکردی و هر جای کی برسیدی اگر جای ایمن بودی و
اگر مخوف بنشستی و بخفتی و بیاسودی و از کس نیندیشیدی و
خداوند پنجدینار با او موافقت همی کردی و لیکن دایم در هم
همی بودی تا وقتی بر سر چاهی رسیدند جای مخوف بود و معدن
دزدان و صعلوکان آن مرد مجرد از آن چاه آبی بخورد و بیفتاد
و پای بکشید و خوش اندر خواب شد و خداوند پنج دینار نمی
یارست خفتن و آهسته با خویشتن همی گفت چکنم چکنم تا از قضا
آواز چکنم آن یار بگوش آن یار مجرد رسید بیدار شد و ویرا
گفت ای فلان چه افتاد ترا چندین چکنم چیست مرد گفت ای
برادر با من پنجدینار است و این جای مخوفست تو بخفتی اینجا
و من نمی یارم نشست و نمی یارم رفتن و نمی توانم خفتن آن صوفی

مجرد

166

مجرد گفت آن پنجدینار بمن ده تا چاره کار تو کنم آن مرد زر بدو
داد و زر بستد و اندر آن چاه افکند و گفت رستی از چکنم
بنشین و ایمن بخسب و ایمن برو که مفلس در روش است پس
باجماع همه مشایخ حقیقت تصوف سه چیز است تجرید و تسلیم و
تصدیق و چون نظر یکی داری و از آفت جدا باشی و بهمگی
خود بی منع باشی عین این طریقت تراست پس درویش تسلیم را
بکار دارد و هرگز در حق خود با هیچ برادر مکاشفت نکند مگر
در حق برادری دیگر و رشک او باید که مادام بدان بود
که چرا از من برادر من بهتر نیست و نیت از سر بیرون کند و صاحب
غرض نباشد و غرض را فرو گذارد و جانب خویش نگذارد
و نظر بصدق و تجرید کند و بعین و کانکی در هیچ چیز ننگرد
و نظر پنداشت و خلاف بگسلد که آن نظری که بصدق بود
و بی پنداشت بود و هرگز کسی بر او خلاف نکند که عین حقیقت نفی

دو گانگیست و عین صدق نفی خلافست و بدان ای پسر که اگر کسی
بصدق قدم بر سر آب نهد آب زیر پای وی سخت شود
و اگر درین باب کسی با تو از اولیا حکایتی کند که آن حکایت از
طریق عقل دور بود اگر چه ترا نا ممکن آید چون حقیقت صدق بشناختی
انکار مکن باور دار که صدق اثریست که آنرا نه بعقل و نه بتکلف
در دل خود جای توان دادن مگر بعطای خدای عز و جل و سرشت
تن پس درویش آن بود که بهر چیزی که بعین صدق نگرد و وحشت را
پیشه نکند و باطن و ظاهرش یکی بود و دل از تفکر توحید خالی
نکند ولیکن اندر اندیشه لختی آهستگی گزیند تا در آتش تفکر سوخته
نگردد که خداوندان طریقت تفکر را آتشی دیدند که آب او
تسلی باشد پس عشرت و رقص و سماع را دام تسلی ساختند
و اگر درویش در سماع و قول راغب نبود مادام از آتش
تفکر سوخته بود و آنرا که تفکر توحید نبود سماع قول کردن محال

بود که تیرگی بر تیرگی افزاید که شیخ اخی زنگانی در آخر عمر که
سماع را منع کرد گفت سماع آبست آب آنجا باید که آتش بود
آب بر آب ریختن تیرگی و وحل آرد اگر در قومی پنجاه مرد
باشند یکی با آتش بود چهل و نه را از بهر یکی تن تیرگی بوان
فرودگی شکیب ازان یکی به توان خواستن که ازان دیگران
صدق کذا اما اگر درویشی بود که او را ادب باطن و معرفت
روحانی نبود واجب کند ادب ظاهر داشتن تا از دو یک
صورت آراسته باشد پس درویش باید که متعبد و چرب
زبان بود بی آفت و پوشیده فسق ظاهر ورع پاک تن و پاک
جامه با آلتها سفر و حضر درویشان تمام چون عصا و رکوه
و کوزه و میزر و وطا و سجاده و مروحه و شانه و سوزن
و ناخن پیرای و باید که از درزی و جامه سوزی بی نیاز بود و
بدین دو چیز برادران را خدمت کند و سفر دوست دارد و تنها

بسفر نرود و بخانگاه تنها در نرود که آفت از تنهائی خیزد
و چون در خانگاه شود مانع الخیر نباشد یعنی کس را از تقرب
منع نکند و نخست پای ازار پای راست باز کند و نخست پای چپ
در پوشد و میان بسته در میان قوم نرود و آنجا نشیند
که زاویه او نهند چون بنشیند دستوری خواهد و بدستوری
دو رکعت نماز بگزارد و بهر وقت که اندر آید و برود سلام
نکند و چون بکند هم روا بود اما صباح تقصیر نکند و صحبت
با مردم نیک کند و از متهمات پرهیز کند و اگر معامله و طامات
ندارد سخنها طامات یاد کند در منزل تا در خانگاه دیر نباشد
با عزیز بود و بتسم صحبت کسی نجوید بلی حرمت نیک دارد که حرمت
فریضه است و صحبت و همه کار بحکم و رضای جمع کند و اگر
جمع [illegible] وی انکار کنند اگرچه بیگناه باشد جمع را خلاف
نکند استغفار و غرامت کند و بر خلق زلت و خرده سخت نگیرد

دا

دا ز سر سجاده غایب کم باشد و بقصد ببازار نرود و اگر بر
خواهد خاستن بهر حاجتی که باشد یا کاری از آن خویش خواهد کردن
اگر خود جامه پوشد یا بیرون خواهد کرد دستوری از جمع بخواهد یا از پیر
جمع و بر سجاده مربع و متکی ننشیند و پنهان قوم خرقه بدرد و چیزی
و چیزها از پنهان نخورد و اگر همه یک بادام باشد که آن را سنی
خوانند و نام چیزی نجس بظاهر نبرد مگر بنامی که جمع خوانند و پیش
جمع بسیار سخن نگوید و اگر خرقه بنهند موافقت کند و نیز برداشتن
همچنین و تا بتواند خرقه کس را پاره نکند و تفرقه طعام نکند که
درین دو کار شرطهاست که هر کس بجای نتواند آوردن
بل آب بر دست ریختن بغنیمت دارد و پای بر خرقه و سجاده
کس ننهد و اندر میان جمع بشتاب نرود و پیش جمع بسیار
نگذرد و بر جای کسان ننشیند و جگرخواره نباشد و در
وقتی که سماع کنند یا خرقه پاره کنند یا سر آشکار کنند برنخیزد

[illegible]

و هیچ سخن نگوید و رقص بیهوده نکند و چون جامه پاره شود
در وقت بیرون کند و پیش پیر نهد و اگر درویشی پیر ایستاده باید
یا بگوید شکر زبان او بگوید و چیزی پیش وی بنهد و اگر درویشی
وی را خرقه دهد دشنام نگوید بستاند و فرید کند چیزی بوی
باز دهد و اگر کار درویشی کند یا جامه دوزد یا بشوید نیز
شکری بدو باز دهد و اگر گناهی از وی بدرویشی رسد
زود کفارت کند و اگر راحتی رسد زود شکر کند و انصاف
از خود بدهد و تا تواند از کس انصاف نخواهد خاصه از درویشان
سپاهان کی ایشان انصاف خواهند و ندهند و قوم خراسان
نخواهند و بدهند و قوم طبرستان هم نخواهند و بدهند و قوم
پارس بدهند و بخواهند و چنان شنیدم که صوفی گری در پارس
پیدا گشته درویش باید که در جوانی رنج خود بکنج انکار دو به پیری
آهستگی گزیند و وقت نان خوردن کی حکمت نخورد قوت گیرد چنانک

169

ارسطاطالیس را پرسیدند که قوت خرد از چیست گفت همه کس را قوت از
غذا باشد و غذا خرد حکمت اکنون بدان ای پسر که هرچ عادت من
بود جمله بکتابی کردم از بهر تو و از هر علمی و هر هنری و هر پیشه که من
دانستم از هر دری فصلی یاد کردم اندر چهل و چهار باب این کتاب
بدانک از کوچکی تا پیری عادت من چنین بود و من شصت و سه سال
عمر بدین سیرت و این سامان بپایان بردم و این کتاب را آغاز اندر
سنه خمس و سبعین و اربعمایه کردم اگر بعد ازین ایزد تعالی عمر دهد
تا زنده باشم بدین عادت باشم و اگر تو ازین هر خصلتی بهمه حالی
چنان باش که بهتر بود من آنچ بخویشتن پسندیدم بتو نیز پسندیدم اگر از من
پند [illegible] پسندیده کار بندی و پند پذیری بر تو ستم نیست آنکس
اکنون اگر خدای تعالی ترا نیکبخت آفریدست خود بخواند و بداند و بپذیرد و کار
بندد که هرچ من گفتم جمله علامت نیکبختانست اندر دو جهان ایزد تعالی برتو
و بر تو و بر نویسنده و خواننده این کتاب رحمت
کناد انه القادر علی ذلک والصلوة
علی النبی المصطفی و آله
و عترته الطاهرین

[illegible]



فواید آب باران در کتاب مهج الدعوات بروایات صحیح

ابا طاب از در خلعام

ابا طاب از در خان ه عام

مهم ت ف ب حش د ثار اس

جواب

ج ن انا ب بانا کان ش

ب ی ک د خادش ک ف

د تاب ج ز تاز ا ب